

نام رمان: راز عمارت

نویسنده: زهرا جواهری - کاربرانجمن نودهشتیا

کتابخانه مجازی نودهشتیا

www.98iia.com





راز عمارت
به قلم : زهرا جواهری



www.98iia.com
طراح : کورثیبات

بابا اینو ببین چه خوشگله!

بابا سرشو برگردوند تا عروسکم رو ببینه که مامان یدفعه جیغ کشید!

مامان - مه... مواظب باش

لبخند از رو صورتتم رفت . ماشین دیگه ای از جلو داشت به سمتون میومد . بابا ماشین رو به سمت دیگه روند تا به ماشینی که از رو به رو می یومد ، نخوریم .

صدای مامان که بابام رو صدا می زد و یا ابوالفضل گفتن بابا وجیغ من که بابا رو صدا می کردم ، تو صدای چپ شدن ماشین گم شد.

-بابا

به شدت از خواب پریدم . نفس نفس میزد . اون صحنه از جلو چشمم کنار نمی رفت . لیوان آبی جلو صورتم گرفته شد ، محدثه بود . داشت با لبخند نگام میکرد . فکر کنم از صدای جیغم بیدار شده بود .

لبخند غمگینی به روش زدم ولیوان رو با تشکری گرفتم .

کنارم نشست وگفت: بازم ؟

فقط سرمو تکون دادم . بعد کمی سکوت ، محدثه سعی کرد بحث رو عوض کنه .

محدثه - فردا ساعت چند بیلیط داری؟

- ۱۰:۳۰ صبح تو که نیستی؟ نه؟

محدثه - هستم بابا ، مگه میشه بدرقه خواهرم نیام . اول تو رو میسونیم بعد میرم دانشگاه واسه ثبت نام .

- فداتم

محدثه - مخلصیم

محدثه - اصلا کاش نمی رفتی ؟ خیلی دلَم برات تنگ میشد دیوونه؟ اصلا اگه پریا ممکنس خوابگاه پیدا نکنی

که ... پنج شش روز مونده تا شروع کلاسها شاید کمتر تو الان داری میری اون وقت

-نمیشد که نرم ، منم خیلی دلَم برات تنگ می شد . خوابگاه؟ اره راست موگوی ممکنس یکم مشکل باشد ، اما

بازم میرم . یعنی ها په جوارایی باید برم... میدونی محدثه ، دیگه نمی خوام وجودم کسی رو ازار بده . نمی خوام

این و اون به عنوان په موجودی بی ارزش ، نیگام کنن . می خوام برم از این شهر . نمی خوام سربار باشم نمی

خوا..

محدثه - این چه حرفیس تو میزنی! میدونی اگه الان مامان وبابا میشنیدن ، چقدی ناراحت میشدن؟ تو هیچ وقت

سربار کسی نبودی ونیستی . این و اونم که مهم نیست .. یعنی اینجا راحت نیستی؟ کسی ناراحت کردس؟

-نه بابا این چه حرفیس... من خلییم راحتم . واقعا با شما بودن خلییم خوبس . شما خانوادمین ... میدونی خودم

خجالت می کشم . تو ناراحت نشیا منظورم اینس که ... می خوام مستقل بشم . می خوام خرجیم رو خودم در

بیارم . یکم برام سختس که از عمو پول بگیرم .. وگرنه زن عمو و عمو از هیچی برام کم نداشتن . چه تو این یک سال

، چه حتی اون زمانایی که عزیز زنده بود . محدثه هزار په چیزی بهت بیگم ، شاید فردا دیگه فرصت نشد . من ازت

معذرت می خوام بابت این که بعضی وقتا تو این یه سال ، شبایی که گاهی به خاطر جیغای من از خواب پریدی و دم نزدی ، حتی یه بارم به روم نیاوردی .. واقعا معذرت می خوام ، منو ببخش . مینونم که حتی به عمو اینا هم چیزی نگفتی .

محدثه بعد از شنیدن حرفام فقط نگام میکرد و چیزی نمی گفت . یدفعه محکم بغلم کرد وبا گریه زد به پشتم:

خیلی دیونه ای ... من خیلی خوشحالم که خواهری مثل تو ندارم !!!!

اولش فکر کردم اشتباه شنیدم ، اما با ادامه جملش چشم زد بیرون !

- چون اگه خواهری مثل تو داشتی ، مجبور بودم کل عمرم شبا بیدار بمونم .

وقتی قیافه حیرت زدمو دید ، یهو غش کرد از خنده .

چپ چپ نگاهش کردم که خندشو جمع کرد .

- شوخی کردم جانی خودم خیلی دوست داشتم ، دم اخری این چشای اهویت رو ببینم .

همون جور که چشم غره می رفتم و لبخند کوچیکم رو صورتم بود ، گفتم: اولندش که خیلیم دلت بخواد

خواهر کابوسی داشته باشی . دوما که اهو نیست ، دریاست .

محدثه - اولندش که شوخی کردم . دوما که رنگشو نگفتم ، مدل چشاتو گفتم . تازشم وقتی تعجب میکنیا مثله

گره ها میشی .

- یه بارکی بوگو باغ وحش زدم دیگه .

-اره!

خواستم لیوان ابی که هنوز اب داشت روبریزم روش که دوید به سمت تختش و پرید روی تشک تخت . منم

بیخیال شدم و رفتم تا این آخرین ساعات از شب رو اگه شد تو خونه ی عزیز بخوابم .

محدثه سرشو از پتو بیرون آورد و گفت: راستی ؟

-هوم!

محدثه با لبخندی شیطون ادامه داد: سوما رو نگفتی؟

همونطور که هر دو میخندیدیم ،

گفتم - سوما ؟

-اها ، سوما بگیر بخواب خانم کوچولو وگره اب رو هنوز نخوردما!

-بله محدثه جونم برداشتم !

وقتی دید کیکی را که عصر پخته را برداشته ام ، نفسی از ته دل کشد و گفت: آخه دختر نمیشد همینجا قبول

شی مثل محدثه؟

محدثه -مادر من در مورد اینا قبلا حرف زدیم دیگه قربونت برم ، بعدشم این آرزوی هر کسیه تو دانشگاه تهران

درس بخوند .

زن عمو در حالیکه سرش را تکون می داد و همین طور که غرغر میکرد، به طرف اتاقش رفت تا حاضر بشه. صدای بلند عموبه گوشم رسید. داشت بلند حرف میزد تا به اتاق ص دا برسه.

-یلدا بابا اگه حضری بیاین بریم، دیر میشدها!

-چشم الان میام.

زن عمو همیشه من رو مثل دختر خودش صدا میزد. عمو هم خوشش نمی امد که این طوری صدایش بزنم. به قول خودش که میگه اسمم رو صدا بزن که حس کنم جونم. این دو فرشته طوری با من مثل دختر خودشان رفتار می کنند حتی شاید بهتر...

باز بلند داد زد: خانم چقدی طولش میدی؟ حالا خوبس تو نمی خوای بری! محدثه تو نمی خوای بری پس؟ صدای محدثه در حالی که داشت به اتاق نزدیکتر میشد، اومد.

-اومدم بابا

کمی بعد تو چارچوب در قرار گرفت.

-راستی یلدا تا یادم نرفته، دیشب داشتی یه چیزایی میگفتی؟ مستقل و این حرفا یعنی چی؟

-اره. میخوام وقتی رسیدم و کارام رو راست وریست کردم، دنبال کار نیمه وقت باشم.

محدثه -نه؟ واقعی توفکرشی؟ دختر، اولاً بابا بفهمد کشتت. دوما، کار کجا بود تو این بیکاری؟ حتما فکر کردی

کار ریختن تو برسی برش داری ها؟ یا نه می خوای مثل این تو فیلما ورمانا بری خدمتکار و اینا شی ها؟؟

خنده کوتاهی کردم. حالت حرف زدنش ومدل ایستادنش که یه دستش را به کمرش زده بود واقعا خنده دار بود.

-نه بابا.. خدمتکار چی چی اس؟ اروم باش یکم... اولاً ک... صدای محدثه چون باعث سکوت شد وبختمون نیمه تموم موند.

با چشم و اشاره بهم فهموند که تلفنی حرف میزنیم بعدا. با محدثه چون همراه شدیم وبه حیاط رفتیم. عمو

چمدانم را گرفت وپشت ماشین جای داد.

با ناراحتی آخرین نگاهم را به خانه انداختم ودر را بستم. نگاهم به خانه ی عزیز کشیده شد برایم خیلی سخت

بود که ازانجا دور شوم ولی...

محدثه دستم را کشید وگفت: خوبس دیگه نمی خواد آبغوره بگیری، بیا بریم دیر شد. تو ماشین محدثه چون از

دلنگرانی هایش میگفت ومن و محدثه دلداریش میدادیم. کمی بعد به ترمینال رسیدیم و همه پیاده

شدیم. عمو با احتیاط چمدان ام را از پشت ماشین بیرون گذاشت وبه سمتمان امد.

عمو: دخترم کم وکسری داشتی زنگ بزنی.

-چشم عمو نیگران نباش نباشدم میخرم.

محدثه چون: پس دیگه سفارشت نکنما، مواظیبی خودت باشیا.

هر دورا بوسیدم گفتم

-چشم عزیزمن، چقدی تو نگرانی اخه. واسی همیشه نمیرم که قول میدم زود زود پیام پیشتان.

رو به عمو ادامه دادم

-عمو نزاری گریه زاری کندها، واسه قلبش ضرر داره. مواظب خودتون باشین.

به محدثه نگاه کردم، داشت گریه میکرد. همدیگرو بغل کردیم، اروم دم گوشم گفتم

-ببین نری حاجی حاجی مکه ها، زود زود بیاحرف دیشبمو جدی نگیریا خیلی دلم واسه خواهر کابوسیم تنگ میشد..بعدشم فکر خدمتکار شدنواز سرت بیرون کن.

زدم به پشتش وگفتم: باشد بابا، حالا کی خواست خدمتکار بشه، تو هم هی موگوی .منم دلم واسه خواهر

کوچولوم تنگ میشد .بههم قول بده خیلی مواظب خودتو بقیه باشی باشه.

سرشوتکون داد وگفتم

- تو هم مواظب خودت باش. حتما بهت زنگ میزنم در مورد اون موضوع.

با صدای شاگرد راننده به خودم امدم :مسافران عزیز جانمونینا، موخوایم حرکت کنیم.

دیگر وقت رفتن رسیده بود و ماشین میخواست حرکت کند. دوباره هر سه را بوسیدم ومحدیث جون با گریه مرا

برای چندمین بار به اغوش کشید. بعد خدافظی طولانی ام سوار اتوبوس شدم وشماره صندلیم را پیدا کردم.

خوبی وی ای پی این بود که تنها بودم. بعد نشستیم، از پنجره نگاهشان می کردم. زن عمو گریه میکرد وعمو

در حالی که بغض کرده بود داشت آرامش میکرد من هم ناراحت بودم ولی چاره ای نبود، باید میرفتم. باید برای

مدتی از این شهر دور میشدم ، تا ادم های این شهر راحت شوند از نبودن من!!

نمیدانم چه زمانی خوابم برده بود که با توقف ماشین از خواب پریدم. خوابم سبک بود وبا هر صدای کوچکی

بیدار میشدم.

شاگرد راننده- مسافرانی عزیز به تهرون رسیدیم، لطفا پایین منتظر باشین تا ساکاتونو تحویلتون بدم.

با شنیدن لهجه زیبایش لبخندی محو روی صورتم نشست. با این که من هم اصفهانی بودم، ولی فقط با اصفهانی

ها با لهجه صحبت می کردم .پیاده شدم نگاهی به اطراف کردم. یه ترمینال بزرگ که هرکسی مشغول کاری بود

وصدای همهمه مردم گوش را پر می کرد.

سرمو بلند کردم، به آسمان تیره ی این شهر غریب نگاهی کردم. هوا کم کم داشت تاریک میشد .

بعد تحویل گرفتن ساکم ،سوار تاکسی شدم وادرس خوابگاهی که داشتم را به راننده تاکسی گفتم .بعد نیم

ساعت از ان ترافیک وحشتناک حوصله سر بر خلاص شدیم و راننده جلوی خوابگاه توقف کرد. کرایه را حساب

کردم وبه سمت خوابگاه برگشتم. تابلویی کوچک نصب شده بود که روی ان نوشته بود خوابگاه دختران حضرت

معصومه(ص) ،وارد شدم و به سمت مسئول اونجا رفتم .

-سلام شبتون بخیر

- سلام شب شما هم بخیر. چه کمکی میتونم بکنم؟

- من برای ثبت نام اومدم!

- ورودی جدیدی؟ چرا دیر کردی انقدر اخه عزیزم؟

-بله یه کاری پیش اومد که مجبور شدم دیرتر بیام.

-این جا که ظرفیت تکمیل، باید بری خوابگاه حضرت زینب، هر چند فکر نکنم اون جا هم جا باشه. ولی بهتره بری بررسی!

- پس من الان چی کار کنم؟ همیشه شب این جا بمونم صبح برم؟ الان جایی رو ندارم!

یکم نگاهم کرد وبعد کلی خواهش راضی شد در نماز خانه، شب را بمانم.

تشکری کردم و وارد نماز خانه شدم. جای کوچکی بود وبدون هیچ پنجره ای. یک فرش بود ودر گوشه اش روی دیوار، یک جای مهر نصب شده بود. رفتم و گوشه ای نشستم با صدای ویبره گوشی ام وصدای پیانوی دلنشین به ان نگاهی کردم. محدیث جون بود. ای کون سبز را کشیدم و روی گوشم قرار دادم. صدای آرام و دل نواز محدیث جون با ان لهجه ی دوست داشتنی اش در گوشم پیچید

-الو دخترم کوجایی مادر، پس چرا یه زنگی نمی زنی؟ نباس یه خبری به من بدی؟

-سلام محدیث جونم خوبی؟ شرمند ده من الان رسیدم، وقت نکردم یه زنگی بزوم. ببخشید!

محدیث جون - چی چی موگوی؟؟ از صبح حرکت کردی الان رسیدی؟ یعنی چه؟ نکنه تو راه مشکلی پیش اومد؟

- نه، منظورم اینه که الان اومدم خوابگاه و تا جا بگیرم وقت نشد وگرنه عصری رسیده بودم.

محدیث جون - اها پس به سلام تی. دل نیگرانم بودم، نمی تونستم بخوابم.

-قربونت بشم با خیالی راحت برو بخواب، جای نیگرانی نیست. گریه مریه هم نکنیا امارتو از محدثه میگرم واست خوب نیس.

باصدای ناراحتی گفت: خدا نکند. باشی پس مواظب خودت باش.

-چشم عزیزم تو هم همچنین به بقیه هم سلام برسون، شب خوش.

محدیث جون-شب بخیر دخترکم.

گوشی راقطع کردم ودراز کشیدم. انقدر فکر کردم که خوابم برد.

صبح ساعت ۶ به سمت دانشگاه رفتم و تا ظهر کار های ثبت نام طول کشید. خیلی خسته شده بودم به طرف خوابگاهی که دیشب ادرسش را از خانم معینی گرفته بودم رفتم و متاسفانه از ان جا هم عذرم را خواستند و به جای دیگری فرستادند. تا عصر چند جا رفتم ولی هیچ کدام ظرفیت نداشتند.

خسته و نا امید به خوابگاه اولی برگشتم تا وسایلم را بردارم و اگر توانستم به هتلی بروم. وسایلم را برداشتم

وخواستم بروم که صدای خانم معینی متوقفم کرد.

معینی: دخترم به سلامتی جایی پیدا کردی داری میری؟

با چشمانی که از خستگی روی هم میافتاد" به قول عزیز که همیشه میگفت وقتی چشات این جور خمار میشد یه حالت معصومی به چهرت میده کی ادم دلش میخواد هر چی موخوای بهت بده ومن همیشه میگفتم یعنی بد میشم عزیز؟

اونم میگفت نه خوشگلتم دوست داشتنی و خوردنی می شی " گفتم: نه خانم معینی هیچ کجا ظرفیت نداشتن الانم میرم هتلی جایی، نمیدونم!

-تو که الان از خستگی غش میکنی. چطور میخوای این همه راه بری؟ بعدشم خوب نیست این ساعت بری بیرون. حتی الان درای این جا رو میبندن تو هم اگه میخوای میتونی یه چند روزی تا وقتی که جایی پیدا کنی تو نماز خونه بمونی؟! خیلی خوشحال شدم از پیشنهادش. تشکر کردم ودوباره به نماز خونه برگشتم کیغم رو زیر سرم گذاشتم و دراز کشیدم.

خدایا خودت کمکم کن. اگه بر گردم پس اینده ام چه؟ قولی که به عزیز دادم چی؟ اون همه تلاشی که کردم چی؟ نه نمی شود برگردم اگر هم بمانم جایی ندارم. خوابگاه های خود گردان که ماشالله قیمت هر ترمش خیلی زیاد است ومن هم ان همه پول ندارم واز عمو هم خجالت میکشم تقاضای این همه پول کنم. به هر حال این دوسال زحمتمو کشیده و از قبل اونم خیلی تو خرج تحصیلم کمکم بوده، بسش نیست؟ هر چه باشد او عمو من است و پدر واقعی ام نیست که چنین انتظاری داشته باشم! میدانم خود عمو هم با ان حقوق بازنشستگی دبیریش به سختی از پس مخارج زندگی خودش برمی آید. دور از انصاف است که من هم بار به دوشش باشم. اگر بخواهم نه نمی گوید ولی خودم خجالت می کشم. تازه حتی اگر پول خوابگاه را عمو بدهد پس پول تحصیلم چی؟ ان هم رشته معماری که خیلی پر هزینه است. این جور نمی شود باید دنبال کاری خوب باشم که بتوانم خرج تحصیلم رو در بیارم. انگار اولویتی که برای پیدا کردن کار بعد از جا گیری در خوابگاه داشتم را باید جلو بیاورم. اما اگر نتوانم پیدا کنم؟ انقدر به کار فکر کردم که دیگر کم کم چشمانم روی هم افتاد و به خواب رفتم. دوباره صبح شد و باز من و کوچه و خیابان های تهران به دنبال کاری مناسب، ولی کو کار؟ گشتم، نبود، نگر، نیست را فکر کنم درست در همچنین شرایطی گفته اند.

دو روز دیگر هم این چنین گذشت وباز من کاری نیافتم. نه که نباشد بود، ولی برای من مناسب نبود. مثلا در یک شرکتی برای منشی آگهی داده بودند که وقتی رفتم نیمه وقت نمی خواستند ومن هم برنامه ی کلاسیم جور نبود وهزار جای دیگر که بهانه های الکی میاوردند. به قول محدثه، تو این بیکاری کار پیدا کردن یعنی معجزه! در این دو روز به محدثه تلفنی همه چیز را گفته ام ولی تمام سعی ام این است که زن عمو ومخصوصا عمو چیزی در این مورد نفهمند.

به خوابگاه برگشتم. امروز شیفت خانم معینی تمام میشد ومن باید میرفتم. وقتی رسیدم خانم معینی طبق پیش بینی ام مرا صدا کرد

معینی: خسته نباشی دخترم خوابگاه پیدا کردی؟

خوابگاه؟ من در چه فکری ام واو در چه؟ خوابگاه کجا بود در این دوروز علاوه بر دنبال کار بودن، خوابگاهی در تهران نماند که نرفته باشم

با شرمندگی گفتم: نه هنوز پیدا ن کردم.

-دخترم میدونی که من این جا فقط مسئولم مقام دیگه ای ندارم وگرنه همین نماز خونرو میدادم بهت تا وقتی جایی پیدا کنی ب....

نذاشتم ادامه دهد فهمیدم چه می خواهد بگوید.

-میدونم خانم معینی خیلی زحمت دادم معذرت میخوام اگه اجازه بدین الان شبه بمونم صبح زود قول میدم برم.

سرمو انداختم پایین وادامه دادم: میدونم این درخواستم اخره پروییه شرمندم.

معینی- دخترم این چه حرفیه دشمنت شرمنده باشه. از همون روز اولی که دیدمت معصویت از چشمت معلوم بود واین چند روزه که این جا بودی اونقدر اروم ومودب بودی که فهمیدم تو دستای یه بانو بزرگ شدی، واقعا احسنت به همچین خانواده ای. هم زیبایی وهم ذات زیبایی داری. من دارم شرمندت میشم که نتونستم برات کاری کنم. از چند تا خوابگاه دیگه هم پرسیدم، ولی اونا هم جا نداشتند. اخه خیلی دیراومدی. راستی چرا نمیری خودگردان؟

-خودگردان؟...اها اره شاید برم (ولی شما باور نکن!)

مهربانانه گفتم: راستی ممنون خانم معینی، شما خیلی به من لطف داری. ممنون که بهم اعتماد کردین و جام دادین من فردا زود میرم واین که هرگز این لطفتون رو فراموش نمی کنم.

باز اظهار شرمنده گی کرد ومعذرت خواست منم کلی ازش تشکر کردم وبا خدافظی از او به سمت نماز خونه ایی که این روزا حکم اتاق رو برام داشت رفتم.

صبح زود که هوا گرگ ومیش بود، رفتم بیرون چون دیگه خانم معینی ان جا نبود و شیفتش عوض شده بود. اگر

مسئول دیگه مرا می دید، برای خانم معینی بد میشد. تاکسی گرفتم وبه راننده گفتم مرا به هتلی ببرد. راننده

نگاهی به سرو وضعم کرد وبه سمتی رفت. نگاهش جنس بدی نداشت ولی متوجه نگاهش هم نشدم. بعد جلوی

یک هتل پنج ستاره نگه داشت. از ورودیش و ظواهر پیدا بود که هتل مجللی است. وارد هتل شدم بسیار زیبا

وشیکی بود به سمت پذیرش رفتم مردی جوان جلو آمد.

مرد-سلام بفرمایید..

-سلام صبحتون بخیر من یه اتاق می خواستم.

مرد- چند خوابه؟

-یه خوابه.

مرد -بله یه لحظه صبرکنین.

از آن طرف مردی صدایش کرد و با بخشیدی به سمت او رفت. صدایشان را می شنیدم انگار آن مرد می خواست تسویه کند وقتی قیمت دوشبی که مانده بود را شنیدم نزدیک بود از تعجب شاخ دریاورم، من این همه پول نداشتم که بدهم سرم رو پایین انداختم و یواش از هتل خارج شدم. خدایا ممنون که ابرومو خریدی، وای خدای من چه ابرو ریزی میشد. نه این که پولی نداشته باشم، نه، داشتم. ولی من می خواستم یک هفته دیگر در تهران بمانم. اگر کاری پیدا نکردم برگردم. این تصمیمی بود که با محدثه گرفته بودیم و تا موقع تسویه که من خبری از قیمت ها نداشتم و اگر حتی یک روز هم در ای هتل بمانم باز زیاد است و من در این یک هفته مخارج دیگری هم دارم. حالا متوجه نگاه راننده شدم که از پوشش ام فکر کرده بود باید من را به همچین هتلی بیاورد!

عصر بود و من خسته از دنبال کار گشتن، ان هم با ان چمدان سنگین. هوا داشت تاریک میشد و من حتی وقت نکرده بودم از ساندویچ هایی که از وقتی امدم تهران شده بود شام ونهارم بخرم و بخورم. خستگی و گشنگی و درد دستم باعث شد وسط خیابان بایستم و همان طور که بازویم را ماساژ میدادم سرم را به اطراف چرخاندم چشمم به مسجدی خورد. انگار نور امیدی در دلم روشن شده باشد، با عجله از خیابان عبور کردم و به سمت مسجد رفتم. چون شب شهادت حضرت فاطمه زهرا(س) بود، مسجد خیلی شلوغ بود. گوشه ای در همان ورودی مسجد چمدان ام را روی زمین قرار دادم و کنار ضریح نشستم. انقدر عجله کردم که حتی یادم رفت اسم امامزاده را بخوانم. سرم را به ضریح تکیه داده بودم و آرام آرام با خدا حرف میزدم و نمی دانم چه زمانی اشکانم سرازیر شد

-ای خدا چرا کمکم نمی کنی؟ من بی کسم، غریبم، تو این شهر رسمش اینه، اینجوری غریب نوازی میکنن خدا؟ خدا خودت که میدونی با چه زحمتی این همه تلاش کردم که تهران قبول شم تا باعث افتخار عزیز شم اما عزیزو ازم گرفتی، چرا؟ باشه، نمی پرسم چرا! من چاکرتم خدا. وقتی عزیز رفت، عمو گفت دنیا که تموم نشده زندگی هست. بین توالان بهترین دانشگاه قبول شدی پاشو برو دنبال درست. امیدت به خدا باشه. پاشو و برو روح عزیزو مامان و باباتو شاد کن. خدا عزیز و عموو ... همه میگن امیدت به خدا باشه کمکت میکنه. اما خدا، من هیچ کمکی نمی بینم. از دستم ناراحت نشیا، ولی تو هیچ وقت به من کمک نکردی. تا میام شاد شم، شادی رو ازم میگیری خدا! خودت که میدونی با چه زحمتی این همه تلاش کردم که تهران قبول شم تا باعث افتخار عزیز شم!

مخاطب حرفامو خانم فاطمه قرار دادم و گفتم، خانم جان، اصلا مگه نمی گن هرکی به شما متوسل بشه خدا دست رد به سینهش نمی زنه، پس کمکم میکنی؟

یعنی من انقدر بدم که حتی لایق درس خوندم نیستم. اخه مگه چه گناهی کردم؟ تنها گناهم این که از وقتی عزیز رفته نماز نمی خونم.. باشه خدا من عهد میبندم که اگه کمکم کردی نمازمو بخونم و توحجابیم یکم دقت کنم شرمندتم خدامن معامله نمیکنما این یه نذره!

نمی دونم چقدر گریه وزاری کردم با صدای دختری به خودم اومدم. عزیزم نمی دونم چه مشکلی داری ولی ایشالا حل میشه انقدر بی تابی نکن.

بعد لیوان ابی که دستش بود و به سمتم گرفت. وای تشنم بود، خوب شد. خواستم لیوان و بگیرم که یکم کشید عقب با تعجب نگاه کردم .

-اول دعا کن بعد، اخه میگن اب نطلبیده مراد است.

دعایی کردم ولیوان وسر کشیدم .

-سلام برلبان تشنه ی حسین.

بهش نگاهی کردم.

- ممنون خانم.

خانم-نوش جان عزیزم.

کمی بعد بلند شدم و عزم رفتن کردم .اما یه جورایی از این امامزاده حس خوبی گرفته بودم. اومدم بیرون جایی که چمدانم را گذاشتم، ولی چمدانم نبود .

یازها کجاست پس؟همه پولای نقدمو برای این که از دزدیده شدن در امان باشه تو اون گذاشته بودم ،بجز کمی که با اون حتی نمی تونستم برگردم اصفهان .

همینجور که دستم رو سرم بود داشتم این ور اون ورو امامزاده رو نگاه می کردم که یدفعه صدای یه آقای اومد

- خانم ...خانم لطفا یه لحظه ..خانم

به عقب برگشتم، یه آقای مسن اما بسیار شیک وقد بلند که لباس خادمی پوشیده بود،به سمتم اومد. به اطرافم نگاه کردم کسی جز من اونجا نبود.

روبه مرد پرسیدم.

- بامنید

سرشو تکون داد، جلوتر رفتم .

اقا-دخترم فکر کنم این چمدون شما باشه ؟

با دیدن چمدونم انگار دنیارو بهم دادن ،خیلی خوشحال شدم و کلی از اون اقا تشکر کردم. گفت ،وقتی من اومدم ،دیده که حواسم نیست چمدونو برداشته برده تو. خادم اونجا بود. خواستم کمی از پول رو با این که زیاد نبود بهشون بدم ولی اصلا قبول نکرد وگفت وظیفشون است که به افرادی که به این امامزاده میان خدمت کنه .تو دست دیگش هم یه پرس غذا بود که اونو به سمتم گرفت

وگفت: اینم نذری هست دخترم

با کلی تشکر هر دو رو گرفتم وبه سمت نا کجا اباد راه افتادم. واقعا نمی دونستم کجا برم نمی دونم چقدر راه رفتم. یه پارکی اون اطراف بود. که ترجیح دادم یکم استراحت کنم ،چون از گشنگی وخستگی ممکن بود هلاک شم. کسی تو پارک نبود جز دو نفر که خیلی دور تر از نیمکت من نشسته بودند و در طول غذا خوردنم متوجه من نبودند. فقط گاهی صدای خنده بلندشون ازار دهنده بود .هنوز نصف غذام مونده بود که سایه یه نفر و حس

کردم سرمو بلند کردم همون پسرا بودن. یکیش یکم عقبتر از دیگری وایساده بودن واون خنده کریهشون هم رو لباسون بود. خیلی ترسیده بودم اروم غذا از دستم افتاد وخنده اونا بیشتر شد. کیف و چمدونم رو چنگ زدم و به سرعت راه افتادم. داشتن دنبالم می اومدن وتیکه های زشتی مینداختن. اهمیت ندادم و سرعتمو بیشتر کردم که یکیشون از پشت چمدونو کشید که افتادم. با افتادنم دوباره خندشون بیشترشد. بلند شدم گوشه ی یکیشون زنگ خورد حواس اون پرت شد. این یکی اما می خواست دستمو بگیره که اجازه ندادمو وبا پام به نقطه حساسش زدم. اینم خیر سرم از فیلما یاد گرفته بودم. تندی دویدم و صداشو شنیدم که می گفت وایسا دختره ی بیشعور.

داد زدم :بیشعور خودتی ودوستت

دوید دنبالم بیاد که اون یکی صداش زد : وایسا ولش کن ..کیو زنگ زد گفت زود بریم پیشش کارمون داره زود باش بابا.

سرعتمو بیشتر کردم به حرفاشون توجهی نکردم خدا پدر این کیو میو رو رحمت کنه یا اگر هست حفظش کنه بابا از شرشون خلاصم کرد.

از اون پارک دور شده بودم واطراف پارک می چرخیدم که یک اژانسی دیدم. زود به طرف مغازه رفتم. به آقای در حال چرت زدن بود به شیشه زدم. از خواب پرید رفتم تو ودر حالی که نفس نفس میزدم گفتم : اقا ...یه ..ماشین ...می خواستم.

آقاهه که هم منگ خواب بود وهم اون حالت من رو می دید گیج شده بود گفت : ماشین نداریم که الان خانم. -اقا.. میشه همینجا... بشینم تا ...ماشینتون بیان

دوباره گیج سرشو تکون داد: باشه ،باشه بشین .ولی فکر کنم کمی طول بکشه ها اشکالی نداره

- منتظر می مونم .

روی نزدیکترین صندلی نشستم وچمدون وکیفم رو کنارم کشیدم.

صدای آقاهه اومد: خانم حالا کجا میخوای بری؟ بعد نگاهی به چمدونم کرد وگفت: مسافری؟

فکر می کرد فراریم برای این که دچار سوتفاهم بیشتری نشه گفتم : نه اقا ..من می خواستم برم هتل البته هتل...ارزونی باشه.

به سر ووضعم نگاهی کرد وگفت: بهت نمی خوره نگران ارزون وگرون بودن باشی. ..چشماشو ریز کرد وادامه داد: نکنه فراری هستی؟

خوشم نمیومد به کسی زندگیم رو توضیح بدم واز اون بدتر خوشم نمیومد کسی در مورد قضاوت نادرست بکنه و بد بگه.

فقط اخمامو کشیدم تو هم وگفتم : خیر آقای محترم ، من نه فراریم نه مسافر . اگه مشکلی دارین من برم؟؟

فکر کنم اخمم کار خودشو کرد ، چون اون مرد جز این که نه مشکلی نیس دیگه چیزی نگفت. حدود یک ربع صبر کردم که یکی از تاکسیاش اومد و من رو به هتل به قول خودم ارزونی برد. تو این هتلم قیمتا به نسبت بهتر از اون پنج ستاره بود. عزیز همیشه با پولای خودش برام بهترین لباسارو می گرفت وهمین باعث سوتفاهم راننده و بقیه شده بود .

یک شب در ان هتل ماندم و روز بعد هم تا عصر مکافات داشتم با ان چمدان به هر جایی که به نظرم میامد سر میزدم اما...

شب شده بود و دوباره فکر پیدا کردن جای خواب؟...تصمیم گرفتم به همان امامزاده دیروزی بروم و شب به هتل بروم.

اینبار حواسم بود که چمدان را همان جا ول نکنم. تا ورودی اوردم و خودم هم همان جا ها نشستم .باز شلوغ بود. فکر کنم مناسبتی چیزی بود.انقدر مشغول افکارم بودم که هیچ صدایی را نمی شنیدم .با تکان خوردن دستی جلوی صورتم به خودم امدم وبه صاحب دست نگاهی کردم همان دختر بود که دیروز بهم اب داد:بله عزیزم با من کاری داشتی؟

لبخندی زد وبهکنارم اشاره کرد وگفت:اجازه هست بشینم؟
-بله .راحت باشید

با فاصله کنارم نشست حواسم به اطراف اومد هیچ کس نبود فقط من واین خانم بودیم وای مگه من چقدره این جاهستم که همه رفتند .تو افکارم غرق شدم، صدایش اجازه فکر کردن بیش از این را به من نداد.
خانم:از وقتی اومدی حواسم بهت بود که خسته وناراحتی .ولی عزیزم این یادت باشه که خدا خودش هواتو داره و جوری کمکت میکنه که حتی خودت هم نفهمی .تو هر اتفاق کوچیکی که میافته یه حکمتی هست. هیچ وقت ناامید نشیا!

یکم باهم حرف زدیم. اولش زیاد باهاش راحت نبودم ،اما کم کم دیدم دختر بدی نیست وبسیار مهربان وشیطونه اسمش نرگسه به گفته ی خودش تا دیپلم خونده و دوسال ازمن بزرگتره وتو این مسجد همراه پدرش زندگی میکنه. پدرش خادم این جاست و چون دوسال پیش ورشکست شده مجبور شده دیگه ادامه تحصیل نده وبه پدرش کمک کنه. مادرشم سال پیش از غصه ی زیاد دق میکنه ومیمره وچون حقوق پدرش کفاف زندگیشون را نمیده مجبور به کار کردن در یکی از خانه های بالا شهر میشود.

منم از زندگی ام برایش گفتم اما نه جزییات را جاهایی که به نظرم مهم بود را مثلا این که از اصفهان اومدم واسه تحصیل تورشته ی مهندسی معماری و...

با دقت به حرفهایم گوش کرد ودر اخر گفت: پس دنبال کاری؟
-اوهوم.

نرگس-ایشالا زود پیدا میکنی نگران نباش. توکلتم به خدا باشه.
دستی به گردنم کشیدم، خشک شده بود دیگر وقت رفتن بود اما کجا؟

بلند شدم. او هم همزمان بلند شد.

نرگس - کجا؟

- دارم میرم. دیگه شرمنده با حرفام خستت کردم.

نرگس - این چه حرفیه، دیگه ما دوستیم مگه نه؟ بعدشم لازم نیس بری همین جا بمون تا وقتی یه کاری پیدا کنی.

-اره دوستیم، ولی من باید برم مزاحم نمیشم شاید پدرت راضی نباشه.

نرگس - پدر من انقدر مهربونه که نگو! همون اول که اومدی چمدونت رو برد اتاقمون که یه وقت کسی برندهاره. دختر تو چه دلی داریا همونجا ولش کرده بودی دیروز. به منم سپرد ه که ببینم هر موقع خواستی بری بدم بهت بعدشم صاحب مسجد که ما نیستیم اون بالای هم خیلی راضیه. خیلی ممنونم که بهم اعتماد میکنی.

رفت تویه اتاقی که فکر کنم ابدارخانه بود وبا یک سینی که در ان یک ظرف یکبارمصرف و یک لیوان دوغ واب بود امد.

نرگس - بیا خوشگلک اینارو بخور نذریه انقدر حواست پرت بود که ندیدی من سهمتو برات نگه داشتم. تشکری کردم وشروع کردم به خوردن غذا خورشفت قیمه بود وواقعا خوشمزه بود انقدر گشنه بودم منی که کم غذا می خورم ته ظرف را در اوردم.

نرگس با دو تا پتو بالش امد ودوباره به اتاق برگشت ودوتشک آورد وپهن کرد. ممنونم زیرلبی گفتم و دراز کشیدم او هم دراز کشید .

- نرگس؟

نرگس - بله؟

-واقعا نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم، خیلی بهم لطف کردی. چطوری میتونم جبران کنم؟

نرگس - نیاز به تشکر نیست وظیفمه که خادمی هر کسی که میاد به این مسجد وبکنم. بعدشم من که کاری نکردم همش حکمت خداست که تو رو کشوند به این مسجد. اگرم خیلی میخوای جبران کنی یه فاتحه ای واسه مامانم بخونی کافیه.

سرمو تکون دادم ویه فاتحه برای مادر خدایامرزش ویکی برای خانواده ی خودم خوندم واز خدا تشکر کردم که این وقت شب اسیر کوچه خیابان نیستم وخوابیدم.

صبح روز بعدش دوباره من وخیابان ها وهوای الوده ی تهران وباز بی نتیجه از هر جایی وارد مسجد میشوم.

نرگس هنوز از سرکار برنگشته و پدرش درحال اب دادن به باغچه ی کوچکی که در حیاط امزاده بود. سلامی آرام دادم

و کمی دور از او ایستادم. با صدای من سرش را بالا گرفت .

عمو- سلام بروی ماهت دخترم خوش اومدی

اقای معتمد مردی حدود ۶۰ ساله که بسیار مهربان بود صبح با او آشنا شده بودم. وقتی با او رسمی صحبت کردم گفت، دخترم من جای پدرت یا عمویت هستم با من راحت باش.
-خسته نباشیدعمو ببخشید من هی مزاحم میشم فردا میرم.
عمو- سلامت باشی دخترم مراحمی کجا میخوای بری عمو جان؟
-میرم شهرمون!

با ناراحتی سرش را پایین انداخت: دخترم کاش بیشتر پیشمون می موندی!
اهی کشید و ادامه داد: راستش از وقتی زینب همسرم رفته، نرگسم دیگه مثل قدیم نشد ولی صبح وقتی با تو شوخی میکرد و میخندید تعجب کردم. اخه نرگسم یه ساله که دیگه نمی خندید و تو تنها کسی هستی که بهش کمک کردی بخنده، ممنونم.
-خواهش میکنم عمو، در برابر لطف شما که من کاری نکردم! الانم اگه اجازه بدین براتون یه چایی بیارم که خستگیتون در بره؟
عمو -این حرفا چیه دختر مسجد خونه یه همس راحت باش، برای خودتم چای بریز که تو از منم خسته تری.
رفتم تو ابدار خونه و بادوتا چای خوشگل برگشتم و کنار همون باغچه نشستیم. عمو انگار فکرش این جا نبود واروم داشت حرف میزد.

عمو- من خیلی شرمندهی نرگس ام که حتی نتونستم بزارم درسشو ادامه بده. زینبم این غصه ها رو نتونست بکشه و همون اولاف رفت و من وبا این غم تنها گذاشت. غمم رو زیادتر کرد.
یدفعه با حرص گفت: همش به خاطر اون عوضی بود.
چون یکدفعه گفت ترسیدم و با تعجب گفتم: عمو کدوم عوضی؟
عمو- همونی که به این روز انداختم، همونی که همه ی دار و ندارم و بالا کشید و در رفت. عزیزی، کیومرث عزیزی نامرد قول میدم یه روزی تقاص کاری که بامن کردی و پس بدی!
-عمو چرا شکایت نکردین پس؟

عمو- اون نامرد اونقدر زرنگ بود که هیچ مدرکی جا نذاشته بود که شکایتی کنم!
صدای نرگس اجازه صحبت بیش از این رو نداد که در مورد اون نامرد حرف بزنیم.
نرگس: به به می بینم که جمعتون جمع فقط گلتون که من باشم کمه که اومدم.
با لبخند اومد و نشست تو دستش سه پرس غذا بود
عمو و من -خسته نباشی عزیزم.

نرگس - چه هماهنگ! می بینم که گروه سرود را انداختین، بیاین براتون شام گرفتیم.
عمو- دخترم چرا زحمت کشیدی! خودم پامیشدم یه چیزی درس میکردهم دیگه.
نرگس - زحمتی نبود کد بانو جان اینا رو هم فکر نکنین خریدما نه، من از این پولای اضافه ندارم.
من و عمو خندیدیم، به عمو می گفت کدبانو.

عمو- خب حالا دختر این کدبانو از کجا اینارو آوردی؟
نرگس- اینارو اون جایی که کار میکنم مهمونی بود، خانمه گفت واسه خانوادتم غذا ببر. واسه همون منم اوردم اضافه بود، میخواستن بریزن دور. وگرنه عمرا می اوردم. من همون به غذا های کدبانو جانم راضیم.
با شوخی و خنده غذا رو که کوبیده بود خوردیم و تا ساعت ۱۱ شب از هر دری حرف زدیم. عمو از خانواده ام واین که چرا این جا هستم پرسید و من هم به طور مختصر پاسخ دادم باز جواب های تکراری...
مثل دیروز نرگس رختخواب هایمان را در اتاق کناری مسجد پهن کرد و هر دو دراز کشیدیم. نیم ساعتی سر جای خودمان غلت میخوردیم ولی هیچ کدام خوابمان نمی برد. آخر سر نرگس به حرف آمد.
نرگس- میگم یلدا.. فردا چیکاره ای؟
اهی کشیدم و گفتم- قبل اومدن داشتیم تصمیمو به بابات هم میگفتم می...
نرگس- چه تصمیمی؟؟
چپ چپ نگاه کردم -میشه حرفمو قطع نکنی
مظلوم نگام کرد، ادامه دادم:نرگسی میخوام برگردم شهرمون! این شهر جای ادمایی مثل من نیست.
نرگس-چرا؟؟ حالا چند روزی بمون شاید کاری پیدا کردی!
-دلت خوشه ها کار کجا بود، اگرم باشه یا شرایط من جور نیست. بعدشم، کم کم داره پولایی که همراهه تموم میشه. بعد اون وقت حتی نمیتونم برگردم شهرمون. نورالنور میشه. از دانشگاهم مرخصی میگیرم برم اصفهان کار کنم از ترم بعد پیام. البته میدونم در این مورد با عموبحث هایی که هیچ دلم نمی خواد پیش میاد. اهی از ته دل کشیدم.
نرگس کلافه بود انگار میخواست چیزی بگه اما نمیتونست. نکنه اونم میخواد از این جا برم، خب من که گفتم صبح میرم پس مشکلش چیه؟؟
-چیزی میخوای بگی نرگس؟
نرگس-چیزه.....نه..یعنی اره
-خب؟
نرگس-من یه کاری کردم، قول بده بعد گفتنش ازم ناراحت نشی باشه؟
-چی کار کردی مگه؟ حالا بگو جون به سرم کردی زود باش.
نرگس -امروز که خونه ی تهمنه خانم اینا مهمونی خانوادگی بود نمیدونم میخواستن قرار رفتن واومدن از جایی رو تعیین کنن حالا ایناش به کنار مژده خانم جاریشون هی در مورد تنهایی نوشون حرف میزدن و من کامل حالا نمی شنیدم. چون هی میرفتم اشپزخونه ومیومدم یدفعش که اومدم دیدم یکی بهش پیشنهاد داد که پرستار بگیرن واونم میگفت ادم تو این دور وزمونه به کی میتونه اعتماد کنه واین حرفا. یکم مکث کرد وگفت :
بعدش اون اومد از این طرف میز چیزی برداره که منم تا دیدم هیچ کسی کنارش نیست رفتم جلو گفتم من یه آشنایی دارم که خیلی دختر خوب و قابل اعتمادیه و از طرفی به این کار نیاز داره!

اونم اولش تعجب کرد، دیدم الانه که بگه چرا فال گوش و ایسادی واینا، هر چند انقدر خانواده ی خوبین که اصلا این جووری نمیگن. ولی باز من گفتم که قصد دخالت نداشتم و ناخواسته حرفاشونو شنیدم. اونم یکم نگام کرد و با لبخندی گفت، اشکالی نداره دخترم. در مورد اون دختری هم که گفتی بزار یکم فکر کنم بهت خبر میدم. -خب بعدش؟

نرگس -یعنی ناراحت نشدی؟ نمی خوای فوشم بدی؟

-ع نرگس من همچین ادمیم. نه واسه چی اچه ناراحت بشم دیونه تو داری بهم لطف می کنی. حالا بعدش چیزی نگفت؟

نرگس با هیجان و کمی خوشحالی دستاشو بهم زد و گفت: چرا چرا ... یکم بعدش دیدم که رفت پیش تهمینه خانم و منو به صورت نا معلوم نشون داد و از اون جایی که زیر چشمی حواسم بهش بود، فهمیدم داره در مورد من ازش تحقیق میکنه.

-در مورد تو چرا دیگه؟ نکنه پسر مسر داره؟ اره شیطون!؟

نرگس -اه چقدر خنگ شدی تو اچه؟ در مورد من پرسید که بفهمه اگه من قابل اعتماد نباشم که پس ادم خوبی رو هم معرفی نمی کنم درسته؟

یه بشکن رو هوا زدم و گفتم: اها از اون لحاظ

نرگس -مرض ...اره داشتیم میگفتم یکم بعدش اومد، انگار تهمینه خانم ازم تعرف کرده بود. بهم گفت که تو رو چقدر میشناسم و بهت اعتماد دارم. منم بهش دروغ نگفتم، راستش نگفتم. فقط گفتم، دختر خیلی خیلی خوبی هستی به شدت خوش اخلاق و در مورد شرایطت هم گفتم. بقیشم اگه خواستی خودت میتونی بهش بگی!

-خب اون چی گفت؟ نگفت کی برم؟

نرگس -دختر تو چقدر هولی صبر کن الان میگم دیگه، چرا گفت فردا بیاد باهاتش اشناشم بعد تصمیم بگیرم. ناراحت سرمو پایین انداختم واهی کشیدم.

نرگس -ع چی شد؟ من که گفتم اگه دوس نداری خب نرو دنبال یه کار دیگه میریم میگرددیم.

-چیزی نیست یاد خانوادم افتادم اگه بهشون بگم قطعاً عموم نمیزاره وزن عمو از غصه مریض میشه.

نرگس -خب بهشون نگو!

-اچه من تا حالا بهشون دروغ نگفتم، نمی تونم.

نرگس -خب دروغم نگو، راستش نگو. مثلاً وقتی در مورد خوابگاه و اینا می پرسن سکوت کن یا بگو جات خوبه چون واقعا جای خوبی خواهی داشت و اینم بگو که یه کارنیمه وقت پیدا کردی. الانم به این چیزا فکر نکن، توکل کن به خدا و بخواب که صبح زود باید بریم. شب بخیر.

-شب بخیر.

□ با هزار تا فکر و خیال خوابیدم و صبح زود با نرگس به اون خونه رفتیم.

جلوی خونه تاکسی نگه داشت. حساب کردیم و پیاده شدیم.

-میگم نرگسی تو چرا اومدی؟ برو سر کار خودت یه وقت صاحب کارت عصبی نشه؟
نرگس - نه، اولاً گفتم که این جور ادمایی نیستن، خیلی مهربونن. بعدشم من که باهات نمیخوام پیام!
-پس چرا اومدی؟ کجا میخوای بری؟
نرگس - من میرم خونه ی آقای شجاع تو، هم برو این خونه روبرویی.
-مسخره نباش دیگه جدی کجا میری؟ نرگسی من خیلی استرس گرفتم یهویی!
نرگس - جدی میگم، میرم خونه ی آقای شجاع. باهم همساین دیگه عزیزمن، بعدشم استرس دیگه واسه چی؟
-جدی یعنی تو هم اینجایی، چه خوب! وای نرگس اگه قبولم نکنن چی؟
نرگس - اه یلدا بس کن. چرا قبولت نکنن اخه؟ اگر نکنن، دنبال یه کار دیگه میری. تازه از خدائشونم باشه، دوست به این خوشگلیم بیاد پرستارشون بشه.
برگشتم ونگاش کردم ویهو بغلش کردم: ممنونم ممنون نرگس که هستی که انقدر خوب و مهربونی ...
نرگس - از خوبیه خودته عزیزم... خب بسه فیلم هندیش نکن بدو دیر شد.
سرمو برگردوندم، یه خونه ی دوطبقه ی نقلی بود. از نرگس خدافظی کردم وبه سمتش رفتم. خواستم زنگ
وبزنم که یهو نرگس داد زد: نه.. اون نه
به سمتش برگشتم: چی؟
نرگس - دیوونه اون نیست که اینه!
با دستش به یه خونه که نه، بهتره بگم ویلا یا نه یه عمارت خیلی بزرگ و خوشگل اشاره کرد.
-نه؟؟!
نرگس - اررره. بدو برو.
رفتم جلو زنگ ایفون رو زدم یکم بعد صدای یه خانمی اومد: بله؟؟!
رفتم جلوتر تا بتونه از ایفون تصویرم رو ببینه: سلام خانم، من باخانمه... اروم گفتم خدایا چی بود فامیلیش؟ یهو
یادم اومد وبلند گفتم شجاع!
خانمه: بلههه؟
-نه، یعنی منظورم اینه که با خانم شجاع کار دارم.
خانمه - یه لحظه صبر کن دخترم، بعد ایفونو گذاشت.
چند دقیقه بعد در و باز کرد و من داخل رفتم. وای خدای من چی ساختی بشر؟ چقدر این جا خوشگل بود. یه
عمارت قدیمی اما بسیار زیبا و با یه باغ سرسبز.
دیگر فرصت نشد بیشتر از ان کنجکاو کنم. چون صدای همون خانم امد.
خانم - بفرمایید دخترم از این طرف.
سرعت قدم هایم را بیشتر کردم تا زود بهش برسم. ماشالله انقدر راه در ورودی تا در خانه زیاد بود که نگوا! خب
شما که پول دارین به جای این همه پله، پله برقی میگذاشتید دیگه..

وقتی به نزدیکی او رسیدم سلام کردم و او که یک خانم مسنی بود با روی باز از من استقبال کرد و مرا به قسمت پذیرایی عمارت دعوت کرد. لبخندش مرا یاد عزیز انداخت ...
از داخل عمارت که نگویم! بسیار زیباتر از نمای بیرونش بود. فقط نمیدانم چرا از رنگ های تیره استفاده کرده بودند. حیف ولی با این وجود باز زیبا بود.
با صدای یک خانم دیگر که فکر کنم همان خانم شجاع معروف باشد به پایش بلند شدم و سلامی دادم.
-سلام دخترم، بفرمایید خوش اومدی عزیزم.
-ممنونم.

شجاع-من مزده هستم، مزده شجاع وشما باید همون دختری باشی که نرگس جان معرفی کردن، درسته؟
-بله من یلدا آرام هستم.
-یلدا، چه اسم زیبایی، درست مثل خودت.
زیر لب گفت: امیدوارم باطن زیبایی هم داشته باشی.
البته خیلی اروم گفت ولی از اون جایی که من گوشای تیزی دارم شنیدم.
-خب یلدا جان فکر کنم نرگس بهت گفته که من دنبال یه پرستار مطمئن هستم، درسته؟
-بله.

-و تو میتونی از پشش بر بیای به نظرت؟
قاطع گفتم: بله.

بعدش درمورد خانواده و علت انتخاب این کارو اینا پرسید که من باز همون جواب های کوتاه و تکراری دادم و تا آخر حرفام به دقت گوش کرد و گفت خب به نظر من تو یک هفته اینجا باش تا ببینم چی میشه.
بلند شدم اونم همزمان با من بلندشد و گفت، میتونی تا عصربری و باوسایلت برگردی و بعدش در مورد شرایط کارم بهم گفت و حقوقش.
مشکلی نداشتم خیلی هم برای من خوب بود. هم جای خواب داشتم که امن بود، هم کار چندان سختی نبود.
اصلا چون من عاشق بچه هام، تونستم قبول کنم بیام تو این کار و گرنه اونی که از بچه خوشش نیاید طبیعتا هم نمیتواند با این کار کنار بیاید .
خدافظی کردم و از خانه بیرون زدم به خانه ای که نرگس در آن مشغول کار بود نگاه کردم ان هم بسیار زیبا بود ولی این عمارت عجیب به دلم نشست بود .

سرم پایین بود و در فکر بودم و داشتم از عرض خیابان رد میشدم که وقتی سرم را بالا اوردم، متوجه ماشینی شدم که سرعت زیادی داشت و در مسیر عبورش دختری ۴ یا ۵ که داشت برای دوستانش که در سرویس مدرسه بودند، دست تکان میداد و حواسش به ماشین نبود. راننده سرویس هم انگار متوجه نشد، گازش را گرفت و رفت. آن ماشین هم به ان کودک نزدیک میشد. مثل منگ ها ایستاده بودم، یکهو به خودم ادمم و به سمت ان دختر دویدم. همزمان که او را به اغوش کشیدم ماشین بوق زنان با سرعت سرسام آوری رد شد.

دختر انگار در شک بود، چون او را از پشت بغل کرده بودم و به عقب کشیده بودم او تمام صحنه را دیده بود و فکر کنم حدس زده بود که قرار بود سرش چه اتفاقی بیاید. یکم بعد صدای گریه ی ریزش آمد به سمت خودم برش گرداندم. به

صورت معصومش نگاه کردم: عزیزم گریه نکن، چیزی نشد که ببین سالم سالمی. با دست کوچولوش اشکاشو پاک کرد: ممنون داله ته متمم تردی (ممنون خاله که کمکم کردی) ای خدا این چقدر شیرین بود: خواهش می کنم عزیزم از این به بعد بیشتر مواظب باش باشه؟ وسط خیابون که جای خدافظی نیست خوشگل خانم.

سرشو بامزه تکون داد و گفت: چشم. کیفش رو براش مرتب کردم و دستی به سرش کشیدم: بدو خاله برو الان مامانت منتظرته، مواظب خودتم باش. براش دست تکون دادم و اونم همین کارو کرد. ولی نمی دونم چرا تو چشمات یه غمی دیدم. نمیدونم، شاید من اینطوری حس کردم.

برگشتم امامزاده دیدم عمو مشغول تمیز کردن داخل ضریحه، بلند گفتم: سلام خسته نباشی پیرمرد. کمک نمی خوای؟

"یادش بخیر وقتایی که میخواستم عمو رو حرص بدم، میگفتم پیر مرد و اون چقدر حرص می خورد. عمو-سلام سلامت باشی جوون، نه زحمت نمی دم خودم تمیز میکنم. تو الان از بیرون اومدی خسته ای برو استراحت کن.

-نه عمو چه خسته ای؟ کوه نکنم که الان میام کمک بزارین لباسمو عوض کنم. ممنون ای گفت و من هم بعد تعویض لباس هم تو اتاق نرگس روسریم رو به قول محدثه مدل کاردر خانه بستم و به کمک عمو رفتم.

عصر بود که کار مسجد تمام شد. نرگس هم آمده بود و من با سه چای کمر باریک به جمعشان پیوستم. به عمو و نرگس در این مدت کم خیلی وابسته شده بودم و ان ها هم همچنین و خیلی گفتند که کاش کنارشان بمانم ولی چه کنم که باید می رفتم که باری روی دوششان نمی شدم. ساعت ۷ بود که بالاخره اجازه دادند بروم. ولی باز هم میشد ناراحتی را روی چهره هرسه مان دید.

نرگس را بغل کردم و بیکهو محکم زد پشتم: وا چته؟

نرگس- ببین بیشعور نری دیگه خبری از ما نگیری!

با خنده محکم تر بغلش کردم و منم به تقلید از اون زدم پشتش: فدای این خواستنای با فوشت میمون.

عمو هم اروم می خندید: من نمی دونم شما جوونا چرا قربون صدقه ی هم رفتنتون هم با فوشه!

از نرگس جدا شدم و به عمو به نشانه احترام دستمو گذاشتم روقفسه سینم و کمی سرمو خم کردم: خب عمو جان خوبی بدی دیدی حلال کن. هر چند همش خوبی بیش نبود، والا!!!

با شوخی و خنده از شون خدافظی کردم و سوار تاکسی که عمو از اژانس سر خیابان گرفته بود، شدم. به قول خودش دختر که این موقع شب با ماشین دیگه تو تهران نباید رفت امد کنه . جلوی عمارت پیاده شدم و راننده تاکسی زحمت چمدونم رو کشید واز صندوق عقب داد. باز مثل صبح زنگ را زدم و همون خانم در را بر رویم باز کرد. وقتی وارد عمارت شدم دوباره بوی ان گل های محمدی و یاس ها مرا مست کرد. واقعا این عمارت زیبا بود به خصوص شب هایش.

در داخلی باز شد و خانمه اومد بیرون :خوش اومدی دخترم بفرما!
-ممنون در نزدیکی های ورودی گفت :دخترم گوشیت رو لطف میکنی؟
ناخوداگاه با تعجب گوشیم رو به سمتش گرفتم
گوشی رو گرفت و به سمت یک کمد کوچک که به شکل گوشی قدیمی بود رفت و درش را باز کرد و گوشی را در ان جا گذاشت.
دهانم از حیرت باز مانده بود چرا گوشی را گرفت ،نکند وارد زندان شده ام یا اینجا اداره پلیس است.خانمه که دید از کارش متعجبم گفت: شرمنده دخترم مجبورم!
-چرا؟

خانم- اچه یکی از قوانین این جاست که هر کسی که وارد این عمارت میشه اول باید گوشیش رو بزاره توی این کمد .سال ها پیش اقا بزرگ وقتی دیده بود که از این شیء تازه اختراع شده برای انسان ضرر داره، منظورم امواجش هست. این قانون رو گذاشتن و الانم که با وجود این که فوت کردن ولی باز پسرشون به خواسته ی پدرشون احترام می زارن.

سرمو رو با شگفتی تکونی دادم وزیر لب گفتم: عجب پدر بزرگ دانایی این مضر بودن که تازه کشف شده. این دفعه دقیق تر از دفعه قبل به داخلش نگاه میکردم و به نظرم با این که این عمارت بسیار زیبا بود ولی در عین حال خیلی هم مرموز و جالب بود مثلا روی یکی از دیوار های که وقتی وارد سالن اصلی می شدی، می دیدی. یک عکس بسیار بزرگ از یک پیرمرد خوشتیپ بود که مغرورانه به لنز دوربین نگاه کرده بود. حدس می زدم این همان مرد دانا یا اقا بزرگ معروف باشد. همینطور که به دیوار بغلیش نگاه می کردم یک چیزی توجهم را جلب کرد. به دیوار دیگر هم نگاه کردم ،روی ان هم بود :روی هر دو دیوار خدا به صورت مورب و خوش خط سیاه و سفید نوشته شده بود. طوری که روی ان کلمه ها اشیای قیمتی گذاشته بودند .

وقتی سرم را برگرداندم ،نگاهم به تصویر کشیده شد. به صورتش نگاهی کردم، مردی زیبا روی که گرد پیری بر چهرش نشسته بود. یک لحظه حس کردم مرد در تصویر اخمی کرد. وای خدای من خیالاتی هم شدم. یکم دیگر هم بمانم دیوانه میشوم. صدای مژده خانم میامد که دنبال من بود به طرفش رفتم و بعد خوش امد گویی و سلام شروع به گفتن وظایفم کرد: خب یلدا جان اول این که الان نوم میاد باهات آشنا میشی ،بعدش این که

چندان وظایف زیادی نیست. مثلا این که صبحا میره مهد باید ساعت ۷ بیدارش کنی و صبحونشو بدی و ظهر که میاد غذاشو بدی. البته بگما وظیفه پختن غذاش به عهده تو نیست عزیزم... غذا سرو شده سر ساعت معین امدست فقط تو باید زحمت دادنش به کیانا رو بکشی...

با اومدن دختری با موهای فرریز که صورتشو تماما پوشونده بود حرفشون نصفه موند و دختر بچه رو بغلش کرد و گفت: اخه کیانا من چن بار بگم مامان بیا اینارو جمع کن.

کیانا-مامان بزلگ من چی کال کنم اخه جم نمیشن؟

مژده خانم-الهی قربونت برم.

بعدش به سمت من برگشت و گفت، وای یادم رفت اشنا تون کنم.

کیانا نوم هستن و روبه کیانا گفت: مامان ایشون هم یلدا که از این به بعد پرستار توهست.

کیانا به سمتم اومد و وقتی کمی از موهاش رو کنار زدتا من رو ببینه. گفت، خوشبختم داله دلدا.

همزمان باهم گفتیم: عع تویی؟

مژده خانم-مگه هم دیگرو میشناسین؟

-بله من و کیانا صبح تو کوچه اشنا شدیم.

کیانا-مامان بزلگ داله دلدا همونیه که صبح نجاتم داداا.

مژده خانم تشکری کرد و من هم به خواهش می کنمی جوابش رو دادم و دستم رو داخل روسریم بردم و گیره کوچیکی که به سرم بود رو در اوردم و کیانا را به سمت خودم کشیدم: اجازه هست کیانا جان؟

کیانا-بلا چی؟ (برای چی؟)

همونطور که جلوی موهاش رو با گیره جمع می کردم، گفتم: برای این که موهای خوشگلت رو جمع کنم.

دوباره برش گردوندم الان صورتش بیشتر دیده میشد. مخصوصا اون چشمای سبزنازش.

کیانا -ممنون داله.

-از این به بعد به من یلدا بگو باشه!؟

سرشو تگون داد: باشه دلدا جون.

این کار رو نا خوداگاه انجام دادم و اصلا قصد خودشیرینی کردن جلوی مژده خانم رو نداشتم. ولی وقتی سرم رو بالا اوردم بانگاه عجیب مژده خانم برخورددم.

وقتی دید نگاهش میکنم بلند گفت: محبوبه خانم

و کمی بعد همان خانم پیر اومد.

محبوبه-بله خانم. کارم داشتی؟

مژده خانم-بله محبوبه جان لطفا اتاق یلدا رو نشونش بده تا وسایلاشو بزاره.

با محبوبه خانم رفتیم طبقه بالا و من باز مبهوت زیبایی های این عمارت بودم. تو این طبقه یک سالنی مثل طبقه پایین بود ولی اینجا به اون اندازه بزرگ نبود و سمت دیگه میخورد به اتاق ها که چند در پشت سرهم بود

که وقت نشد بشمارم. محبوبه جون به اتاق اخری اشاره کرد و گفت، عزیزجان من پام نمی کشه تا انجا پیام خودت میتوانی تا انجا بری؟

-ممنون محبوبه جون زحمت نکشین خودم میرم

به سمت اتاق رفتم و در را باز کردم، یک اتاق ابی روشن درست به رنگ چشمانم با یک تخت یک نفره و کمد دیواری که برای لباس هایم بود. بامیز ارایشی وایینه ی که روی میز بود. در عین سادگی بسیار شیک بود. شروع به چیدن وسایلم در اتاق کردم. یادحرفی که در اخر گفته بود افتادم: "یه چند روزی اینجا باش تا من تصمیم بگیرم" پوزخندی زدم و دست از چیدن وسایلم کشیدم چرا داشتم میچیدمشان؟ شاید چند روز دیگر گفت به درد این کار نمی خوری و برو...

یک هفته ایست در این عمارتم و صبحا بعد راهی کردن کیانا به مهد، خودم هم به دانشگاه میرفتم و ناگفته نماند در این مدت با عمو اینا هر روز تلفنی حرف میزنم و باز مثل همیشه از غصه هایم دمی نمی زنم و فقط به حرفها و دلنگرانی های محدث جون گوش میدهم و سعی بر آرام کردنش می کنم و در این هفته گاهی نگاه های شکاک خانم را وقتی که داشتم با کیانا بازی میکردم یا موهایش را با کش میبستم و... می دیدم و خیلی متعجبم از رفتار هایش. امشب قرار است اقا و خانم شجاع به مهمانی بروند و کیانا چون فردا مهد دارد پیش من می ماند تا بعد شام زود بخوابد.

با صدای محبوبه جان به سمتش برمیگردم: بله محبوبه جون؟؟

محبوبه خانم- عزیزم یک تکپا برو بالا بین خانم چی میگه مثل این که کارت داشت!

سرم را تکان میدهم و به بالا میروم به در اتاقی که باز است چند ضربه آرام با انگشتم میزنم. با صدای بفرمایید مژده خانم کمی داخل میروم.

او در حالی که پد را بر روی پوست سفیدش می کشد به سمتم بر میگردد.

مژده خانم- عع اومدی یلدا جان؟ وبعد برگشت و پاکتی از روی میز برداشت و به سمتم گرفت در حالی که به پاکت در دستانش نگاه میکردم گفتم، این چیه مژده خانم؟

مژده خانم- این حقوق یک هفته ای که اینجایی

با شنیدن این حرف وا رفتم. دیدی یلدا خانم؟ دیدی عذرتو خواستن؟ این یعنی بدون حرف برو

ناراحت پاکت رو گرفتمو خاستم برم که گفت: یلدا بین کدوم یک از اینا بهم میاد؟

برگشتم دیدم داره به سرویس های طلا و جواهر روی میز ارایشش اشاره میکند. چند دست بود و انصافا یکی از

یکی زیباتر ولی یکی از انها خیلی میدرخشید و میشود گفت درخشندگی خیره کننده ای داشت سرویس

جواهری با یاقوت های ابی اسمانی .. ناخودآگاه با ذوق بچگانه ای گفتم اون خیلی خوشگلتره .. گفتن این حرف همانا و باز نگاه شکاک خانم همانا.

-ببخشید منظورم اینه که به شما خیلی میاد.

مژده خانم- لطف داری عزیزم اره اون یه جورایی میشه گفت عتیقس از مادر شوهرهای قبلم به من رسیده و قراره منم به عروس ایندم بدمش.

واسه همین ارزش استفاده نمی کنم یه مدتی

بعدم یه سرویس دیگه انتخاب کرد و برداشت رفت بیرون در حالی که پشت سرش میرفتم گفتم : خانم من دیگه امشب میرم:

یهو وایساد- امشب؟؟؟؟

-بله.

چیزی نگفت ولی باز نگاه مشکوک واقعا خسته شدم از نگاه هاش یعنی چرا این جوری نگام میکنه؟؟ رفتیم پایین وبعد خوردن شام با کیانا به اتاقش رفتیم تا مسواک بزنه و بخوابه. خانم واقا خیلی وقته رفتن و فکر نکنم تا نیمه های شب برگردن من که نمی تونم تا اون موقع منتظر بمونم تا خدافظی کنم تصمیم ام به این بود که امشب با نرگس برگردیم امامزاده تا صبح از تهران برم.

بعد خوابیدن کیانا ی شیرین زبانم ،بوسه ای بر روی موهای فرش گذاشتم و با او هم برای همیشه خدافظی کردم. البته او در خواب عمیقی بود و متوجه رفتنم نمی شد. به پایین رفتیم تا گوشیم را بردارم و به نرگس خبر دهم به محدثه که بعد آمدنم چند باری با او تلفنی حرف زده بودم بگوئیم که دیگر نیاز نیست در مورد کارم به مادر و پدرش دروغی بگوئید. محدثه تنها کسی است که در مورد شغل من میداند.

وقتی داشتم رد میشدم باز هم حس کردم تصویر پیرمرد دانا به من اخمی کرد. در این مدت عادت کرده بودم مطمئنم بعد برگشتم به اصفهان حتی دلم برای این عکسم تنگ میشود. گوشیم را برداشتم و به نرگس زنگ زدم و هماهنگ کردم که بیاید جلوی در تا برویم. در حالی که به محدثه زنگ می زدم چمدانم را پشت سرم می کشیدم چند بار بوق خورد ولی برداشت به ساعت نگاه کردم ۹ بود. هنوز زود بود برای خوابیدن. دوباره زنگ زدم این بار در چهارمین بوق جواب داد: الو محدثه دیوونه چرا بر نمی داری پس؟

می خواستم بگم حرف زدی با محدثه جون اینا؟ اگه نگفتی نگیا افرین

یه ریز داشتم حرف میزدیم و مجال حرف زدن به محدثه نمی دادم،

صدای زن عمو در گوشم پیچید: سلام دخترم خوبی؟ چی چی رو به ما نمی خوای بگویی؟

یکهو ایستادم و زدم روی پیشانییم وای گاوم زایید الان چی بگم من تا حالا دروغی جز خوابگاه بهش نگفتم، دیگه نمی تونم در مورد کارم دروغ بگم.

زن عمو- الوو .. دخترم پشت خطی هنوز؟

-بله محدثه جون .. شما خوبین .. عمو چیطورس؟ ... محدثه کجاست پس؟

زن عمو -همشون حالشان خوبس. ای شیطان بحثو عوض نکننا بگو ببینم.

-محدثه جون راستش چیزی نیست من.....

زن عمو- توجی؟

-من یه کاری پیدا کردم.

با صدای جیغ مادر گوشی رو از گوشم فاصله دادم -چی پیدا کردی؟چی چی موگوی؟دختر مگه از ما پول خواستی بهت ندادیم که حالا رفتی کار پیدا کردی؟مگه ما مردیم که دخترمون کار بکند، ها؟
-محدیث جونم یکم اروم باش. کار بدی نیس که من تو یه شرکت کار میکنم، بعدشم تا آخر عمر که نمی تونم مزاحم شما بشم وازتون پول بگیرم.

دوباره زن عمو وجیغ و داداش شروع شد و تقریبا باهام قهر کرد و تلفنم قطع کرد .
وای نکنه الان از فکرو خیال دوباره قلبش درد بگیره وای نکنه به عمو بگه همینجور اشکام پشت سرهم میریخت:
-اخره خدا مگه قرار نبود کمکم کنی؟ من که به عهد با تو عمل کردم و دارم نمازمو میخونم
شونه هام از شدت گریه می لرزید یدفعه حس کردم دستی روی شونم نشست وای خدا یعنی کیه؟ نکنه دزده؟محبوبه جون وکیانا که خوابن اقا و خانم که بیرونن با فکر این که دزده جیغ کشیدم وپام خورد به چمدونی که کنارم بود خوردم زمین واخم بلند شد.

مژده خانم- وای چی شد یلدا جون؟ببخشید دخترم نمی خواستم بترسونمت.
همینجور که داشتم بلند میشدم گفتم:چیزی نیست شما مگه نرفته بودین؟
ده خانم- نه عزیزم. بیا بشین می خوام باهات حرف بزنم.
تعجب کردم اون که رفته بود؟ نه من که ندیدم من تو اتاقم بودم...گیج شدم ..در حالی که داشتم لنگ میزدم رفتم و نشستم رو مبل رو برویش. ولی مژده خانم انگار حواسش اینجا نبود. چون متوجه نشد یکم بعد به حرف اومد:دخترم دروغ نگو دروغ زندگی ادما رو نابود میکنه من خودم سال ها پیش یه دروغی گفتم وهروقت خواستم اون دروغ رو فاش کنم، نشد. چون همسرم نمی زاشت که بگم والانم خودم نمی تونم می ترسم که از دستش بدم زندگیم نابود شه. می ترسم!!

بعد انگار به خودش اومد روشو به سمتم کرد و ادامه داد:نمی دونم چرا داشتی به مادرت دروغ می گفتی ولی دروغ خوب نیست. کاری نکن بعدا پشیمون شی.

شرمنده سرمو پایین انداختم. نمی خواستم الان که دارم میرم در مورد من بد فکر کنه پس لازم دونستم یه چیزایی رو روشن کنم:اون مادرواقعی من نیست به خاطر خودش بهش دروغ گفتم. مشکل قلبی داره، دکتر گفته استرس و اسه سمه. اون خیلی در مورد من حساسه بقول خودش من عروسشم و یادگار دوستش، باید ازم بیشتر مراقبت کنه.

لبخند تلخی زد: من اگه الان بهش بگم که دارم پرستاری می کنم، مطمئنم خیلی دلخور میشه. الان که فکر میکنه تو یه شرکت کار میکنم اینجوری رفتار کرد چه برسه به این که..... نه این که پرستاری بد باشه ها نه، اصلا اتفاقا من خیلی هم دوس دارم. منظورم اینجا موندن منه. اون تو خونه نمی زاره دست به سیاه و سفید بزنم. لطفا منظورم رو بد برداشت نکنین.

مژده خانم - عزیز ززم میدونم درکت میکنم. ولی مگه همین مادری که میگی بچه دیگه ای نداره که بهت اینهمه وابستس؟

-بله داره. من شنیدم قدیما که باردار بوده میان تهران برای کاری که واسه پدر پیش اومده بود واز اون جایی که نمیتونه مادر رو تنها بزاره اون روهم همراهش میاره که مادر درد زایمانش شروع میشه و میبرنش بیمارستان و بعد عمل هم میگن بچه تو شکم مادر خفه شده و مادر میگه حتی پسرشو ندادن دستش تا صورتشو ببینه. واسه همین که بعد فوت مامان و بابا این همه به من وابسته شده البته دو سال بعد از قیمی من صاحب یه دخترم شدن.

مژده خانم - وای چه سرگذشتی داشته طفلکی! متاسفم.

بعد انگار این قضیه خیلی روش تاثیر گذاشته بود و خیلی بیش از حد ناراحت شد و رفت تو فکر...

یکم بعد گفت: اها راستی یلدا جان تو تو امتحان من قبول شدی!!!

-امتحان؟ چه امتحانی؟ منظورتون چییه؟

مژده خانم - راستش من چند تا پرستار قبل تو آورده بودم خیلی وقت پیشا وقتی میدیدم کیانا رو دور از چشم من اذیت میکنن و همشون چشمشون دنبال پول بود، اخراجشون میکردم. مدتی گذشته بود و من دیگه حتی فکر پرستار گرفتنم از سرم بیرون کرده بودم. ولی چون سفری در پیش داریم و این که اتفاقی همینجور نرگس تو رو معرفی کرد و از اون جایی که خود نرگس مورد اعتماد تهمینه بود قبول کردم که تو بیای تا ببینم قابل اعتمادی یا نه؟ وقتی دیدمت چهرت زیبا بود و دلغریب ولی من خیلی زیباها دیده بودم که باطنشون زیبا نبود و اسه همین هر وقت با کیانا بودی رفتارات رو بدون این که متوجه باشی زیر نظر داشتیم (اصلا ام که متوجه نبودم!) روز اولی که بامهربونی با کیانا حرف زدی فکر کردم واسه خود شیرینی اینکارو کردی، ولی بعدش دیدم نه اصلا وقتی با کیانا هستی انگار کسی دیگه رو نمی بینی تا امروز همه چیز خوب پیشرفته بود و امروز خواستم از نظر دیگه هم امتحانت کنم. وقتی صدات کردم تا حقوقت رو بدم در اصل فرمالیته بود و بیشتر می خواستم ببینم عکس العملت با دیدن طلا و جواهر ها چییه؟ که تو چشمت اون جواهر قیمتی رو گرفت به مرتضی گفتم دیدی بالاخره اونم واسه پول اومده جلو ... ولی مرتضی اصلا قبول نداشت همش میگفت تو چشمای تو یه صداقت و مهربونی هست که به ادم اجازه فکر بد رو نمی ده ... اما من گوشم به این حرفا بدهکار نبود و همش دنبال اتوی از تو بودم. قرار گذاشتیم شب مرتضی بره به مهمونی ولی من یواشکی تو یکی از اتاقا باشم تا موقع رفتنت مچت و بگیرم در ضمن حقوقت واسه این دادم که تو فکر کنی که طبق قرارمون باید بری .. ولی درست برعکس هر چیزی که تصور کرده بودم اتفاق افتاد... تو با کیانا مثل همیشه رفتار کردی حتی من اشک جمع شده تو چشماتو دیدم و اصلا به سمت اتاق من نرفتی که جواهر رو برداری یا حتی از خونه چیزه دیگه ای... حاج وواج داشتیم نگاهش میکردم. واقعا در مورد من چه فکری کرده بود

- یعنی چی؟؟ یعنی شما فکر کردین من دزدم یا چون پول ندارم فکر کردین چشمم باید به طلا و جواهر شما باشه؟؟ بلند تر گفتم: ولی اشتباه فکر کردین عزیز به من این کار هارو یاد نداده... متاسفم واسه شما که همچین فکریایی واسه ادمایی بدبختی مثل من دارین...

بلند شدم و به سمت چمدونم رفتم گرفتمش و دنبال خودم کشیدم. مژده خانم مانع حرکتم شد.

- صبر کن دخترم... بهم حق بده، بعد اون بلاهایی که پرستار های قبلی سرم آوردن این کار و بکنم. میدونم کار خیلی بد بوده ولی مجبور بودم. باید امتحانت می کردم تا بشناسمت تا کیانا رو دستت بسپارم تا با خیال راحت برم لندن. معذرت میخوام دخترم. من نمیتونم بزارم کیانام دست نا اهلاش بیافته و اذیت بشه.

کمی اروم شده بودم- درکتون میکنم مژده خانم شما که من ونمی شناختی ولی دیگه باید برم... فکر نکنم بودنم درست باشه جایی که فکر دیگه ای در موردم بکنن.

یدفعه چشمای مژده خانم پر شد و گفت: دخترم من که گفتم معذرت میخوام، قصد بدی نداشتم. الانم میگم کسی حق بی احترامی بهت رو نداره.

اشکش چکید: اچه اگه تو بری من این بچه رو دست کی بسپارم برم! بی مادریش بسش نیست حالا تنها هم بمونه مگه کم سختی کشیده بچه ی من.

همینجوری داشت با بی قراری یه حرفایی میزد که متوجه نمیشدم و گریش شدید تر میشد انگار خیلی وقته دلش پر بود.

دلم براش سوخت و دستش و گرفتمش بردم رو مبل نشوندمش: اروم باشین لطفا، اصلا چرا کیانا رو هم نمی برین با خودتون یا جاریتون نگش داره؟

دستم و کشید و منم نشستم.

مژده خانم- اچه عزیزم کجا ببرمش؟ ببرم درد هر دو تا شون زیادتر بشه؟ که بچم بیشتر غصش بگیره و دم نزنه! مگه خودش درداش بسش نیست؟

- ببخشید مژده خانم میدونم دارم فضولی میکنم و به من اصلا ربطی نداره ولی من اصلا از حرفاتون چیزی سر در نمی ارم که کمکی بهتون بکنم.

مژده خانم- نه عزیزم این چه حرفیه بالاخره تو هم دیگه از این به بعد چیزی از این خانواده ای و باید یه چیزایی رو بدونی. راستش، دخترم سال پیش به خاطر بیماری سرطان مجبور به رفتن به لندن شد برای درمان تو ایران هم پیش پزشکای خوب ایران هم رفتیم ولی هیچ کدوم نتونستن کاری بکنن البته چند جلسه شیمی درمانی شد ولی اونقدر پیشرفته بود که برای ادامه درمان مجبور شدیم ببریمش لندن. الان یک ساله که تحت درمانه و حالش به قدری خوبتر شده که دختر دیگم همونجا داره درس میخونه و هم ازش مراقبت میکنه. ماهم می خوایم برای مدتی بریم پیشش چند ماه پیش به اصرار خودش برگشتیم چون هم برای کیانا خوب نبود هم خوده ملیکا. واسه همین اومدیم و ایندفعه دیگه نمی خوایم کیانا رو ببریم و تو اگه قبول کنی ازش مراقبت کنی، خیلی

خوب میشه. البته پسرم چند روز دیگه برمی گرده، ولی اون یه پسره ونمیتونه درست حسابی از بچم مراقبت کنه که خودشم کار داره اگه به امید اون بزارمش وبرم که ...

-همسر ملیکا خانم چی؟

بعد این سوال یدفعه ای که نمیدونم چطوری پرسیدم ولی خجالت کشیدم از پرویییم. مژده خانم بعد این سوال یه پنج دقیقه ای چیزی نگفت انگار داشت فکر می کرد به گذشته: کیان حتی نمی دونه ملیکا مریضه !! ملیکا چون اون و خیلی دوس داره ووقتی مریضیش رو فهمیده بهونه آورده وهمش اذیت کرده تا کیان طلاقش بده ولی نمی دونم چرا کیان طلاقش نداد و با بهونه ای که ملیکا هیچ وقت در موردش حرف نزد رفت لندن و کیان هم به خواستش احترام گذاشت وهر دو روز یا بعضی وقتا هر روز میاد و کیانا رو می بره بیرون من نمیزارم که کیانا رو بیره خونه خودش چون اون جا کسی نیست که از دوردونم مواظبت کنه. اهی کشید وادامه داد: ازش مراقبت می کنی؟؟ راستش تو اونقدر خوب وپاکی که میخوام کیانا رو هم برای مدتی اینجوری تربیت کنی اون تو این سالا کسی رو نداشته که بهش یاد بده خوب چیه بد چیه ؟ منم که حال وحوصله ای برام نمونده ...

الان دیگه کامل درک می کردم کارهایش را ومطمئن گفتم:بله مژده خانم. مژده خانم-سلامت باشی دخترم ،واقعا ممنونم.

فردای آن روز اقا وخانم شجاع ایران رو به مقصد آلمان ترک کردند وهر دو به قول خودشان خیالشان از بابت کیانا راحت شد. آقای شجاع مرد بسیار مهربانی ایست در این مدت کوتاه واقعا به من مثل دخترش محبت می کرد.در این دو روزی که رفته اند جای خالیشان حس می شود ومخصوصا کیانا خیلی بی قراری می کند .حتی موقع خداحافظی قهر کرده بود وبه فرودگاه نمی امد :اما وقتی یکم با او حرف زدم با وجود ناراحتیش همراهان امد ودر راه آقای شجاع سعی داشت از دلش درآورد...کیانا با این که بچه است ولی خیلی منطقی ومعقولانه رفتار میکند .شاید اگر من جای او بودم حتی حاضر نمی شدم از مادرم جدا شوم چه برسد به این که دوسال از او دور باشم وحتی پدر بزرگ ومادر بزرگم هم بروند .به گفته مژده خانم سال پیش کیانا با این که سه واندی سن داشت ولی اواخروقتی می خواستند به بیمارستان عیادت مادرش بروند به اتناش می رفت و در را قفل می کرد تا با آنها همراه نشود به نظرم نمی خواست مادرش را در ان وضع ببیند وبعد ان بود که به خواسته ملیکا خانم به ایران آمدند...آه...آه...چه می کند این بیماری با زندگی مردم؟؟...خدا خودش رحم کند برکیانا های این دنیا!!

مهدیار

با صدای مهران چشم هایش را باز می کند وبه سمتش بر میگردد.

مهران:اه مهدیار چقدر میخوابی تو... چند ساعت تو هواپیما خواب بودی بعدشم تا سوار تاکسی شدیم باز خوابیدی !

مهديار خوابلود سرش را تکان ميدهد و از تاكسي پياده مي شود و رو به مهران كه در حال غر زدن است مي

گويد : چمدونارو هم تو بيار

مهران : امره ديگه سرورم ندارين؟؟ پرررو

مهديار جلوتر از او كرايه را حساب مي كند و به سمت خانه مي رود ومهران در حالي كه چمدان ها را دنبال خود

مي كشد با كمی حرص به مهدياري كه حالا ديگر وارد پذيرايی شده مي گويد :اره ديگه همه جا مهران.تو

شرکت اين كار و بكن مهران اونو نكن مهران .تو خيابون چمدونمو بيار مهران.

مهديار دستش را به حالت سكوت بالا آورد، مانع ادامه ی غر زندای الكی مهران شد:خب بابا همش دو تا چمدون

آورد يا هي غر ميزني، چه خبرته ؟

مهران خواست چيزی بگويد كه صدای شكستن چيزی باز مانع شد.هر دو با تعجب به هم نگاهی كردند وبه سمت

صدا برگشتند مهران كه بسيار از ارواح و اجنه مي ترسيد با ديدن يك روح ان هم در عمارت اقا بزرگ نزديك

بود از حال برود اما مهديار فكر مي كرد دزد است اما چرا سفيد پوشيده است اين دزد نابلد؟؟

_____لدا

نيمه شب بود كه با صدای نا واضی كه از پايين مي امد از خواب پرديم وبا ترس سر جايم نشستم :محبوبه ست

بابا بگير بخواب ..اما ترسم كم نشد كه هيچ بيشرتم شد. نكنه دزد باشه اخه محبوبه الان بياد اين جا چی كار

؟اصلا اين جا نگهبان داره چطوري ميتونه يه دزد بياد تو ؟ وای نكنه بيهوشش كردن يا كشتنش !وای نه..!

با ترس واضطراب بلند شدم وخواستم بروم كه يادم افتاد چيزی سرم نيست با عجله ملافه تخت را كشيدم و به

سرم انداختم. وقتی از پله ها پايين مي امدم، هيكل دو مرد را ديدم كه نزديكي های ورودی درحال حرف زدن

بودند. فكر كنم نقشه مي كشيدند از ترس ممكن بود سخته كنم، اما خیلی خوشتيپ بودند. خوشبحال اين

پولدارا كه دزداشون هم باكلاس وخوشتيپه....وجدانم نهيب زد : اخه الان وقت اين حرفاست الان كه اومدن

كشتنت مي فهمی کی خوشتيپه ..

زود به سمت اشپز خانه رفتم تا چاقویی چماقی چيزی بردارم. با يك دستم چاقو را برداشتم و كناره های ملفه را

در جلو گره زدم تا باز نشود موقع مرگ بی عفت شوم. به اطراف نگاه كردم تا چيز ديگری نيز بردارم كه چشمم

به وردنه نونايی افتاد اما تو قسمت بالایی ظرفا بود و دستم نمی رسيد: به زور خودمو كشيدم بالا و برداشتم وقتی

مي خواستم دستمو بيارم پايين يهو دستم خورد به یکی از ظرفا و افتاد .صدای شكستنش مثل ناقوس مرگ

بود: با اين كه اروم بود ،اما ميدونستم كه حتما شنيدن واحتمال زنده موندنم به ده درصد رسيد. ماهی تابه ای

كه اونجا بود و زودی برداشتم و دويدم تو حال تا اول زنگ بزنم پليس بعد عمليات زد و خورد و شروع كنم .من

عاشق اين پليس بازيام ولی ميدونم اين دفعه ديگه اين پليس بازيم كار دستم ميده نرسيده به تلفن با صدای

یکی از ان ها ايستادم.

- کی هستی تو ؟ وايسا ببينم.

صدای دیگری آمد که فکر کنم از ترس می لرزید: مهدیار فکر کنم روح اقا بزرگه اومده تقاص چمدونایی که اوردم وازت بگیره ...

به سمتشون برگشتم در حالی که از ترس داشتم جون میدادم اما ترسم را بروز ندادم: عجب دزدای پرویی هستین شما؟ عوض این که من بگم کی هستین واینجا چی کار می کنین شما می گین؟
دومیه - وای نه روح خان جونه!

اولیه معلوم بود به زور جلوی خنده ی خود را می گیرد من که اصلا از حرفهایش سر در نمی اوردم اما دزد بامزه ای بود لحنش ادم را وادار به لبخند میکرد.

با حرص گفتم - روح خودتی و... بعد چاقو رو گرفتم سمتشون وادامه دادم: زود میگین کی هستین یا منتظر پلیس میشین؟

عجب تهدید هایی میکردما!

اولی: ما کی هستیم یا تو؟ اصلا تو توخونه من چیکار داری هان؟

باز دومیه جلوی اولی رو گرفت تا به سمتم نیاد: نرو مهدیار ببین این روح خان جون هم نیست حوری بهشتیه خدا فرستاده تا انتقام منو ازت بگیره. ببین چه مجهزم هست. اول میخواد با این چاقو بکشتت بعد با وردنه ورزت بده تا صاف شی وبعدهش تو ماهی تابه سرخت کنه مثل اون فیلمی که دیدیم ... بعد انگار خودشم از حرفای خودش ترسیده باشه وچندشش بشه صورتشو یه جوری کرد و سرشو به سمت اسمون بلند کرد: ببین خدا درسته اذیتم میکنه اما پسر خیلی خوبیه. میگم ایندفعه از سر تقصیراتش بگذر. باشد که ادم ورستگار شود.

اولیه که نه اه انقدر اولی ودومی گفتم یاد این جوک قدیمیا افتادم. همون مهدیاره یدونه پس گردنی زد به اون یکی وگفت: ادم شو یکم الان وقت شوخیه ... بزار ببینیم این خانم دزده این جا چی کار داره!

یهو ذهنم جرقه زد؛ یاد حرفای اون شب مزده خانم افتادم: "درسته مهدیار برمیگرده..."

مهدیار .. مهدیار... وای خدا مرگم بده نکنه همونه این. وای من چقدر خنگم که نفهمیدم. خوب از کجا باید میفهمیدم رو پیشونیش که نوشته بود.

- من پرستار کیانا هستم و فکر کنم شما هم باید پسر اقای شجاع باشین، درسته؟

هردوسری تکان دادند وپسرشجاع گفت: بله من مهدیار شجاع هستم وشما هم یلدا آرام. دستهایش را درجیبش فروکرد وگفت: مامان در موردتون گفته بود که یه فرشته پرستار کیاناست ولی نگفته بود که یه روح سرگردان شب که توخونه می چرخه وچاقو دستشه پرستار یه بچهست که روحش لطیفه وبا شما که این همه خشنی وعصبی هستی تناسبی نداره .. من واقعا نگران تربیت کیانا شدم گویا حرفای مامان اشتباه بوده!

- مادرتون لطف دارن ولی همینطورم ایشون به من نگفتن که دو نفر نصف شبی مثل دزدا بیاد من چی کار کنم؟

اون یکی، دستشو آورد جلو وگفت: منم مهرانم ... مهران شجاع، پسر عموی این دیلاق عبوس (مهدیار چپ نگاهش کرد) اوممم ... یعنی نه این پسر زیبای اخمو.

بی توجه به دست دراز شدش گفتم: خوشبختم اقای شجاع.
وقتی دید باهانش دست ندادم دستشو انداخت وبا نیش باز وبا یه حالت بامزه سرشو خاروند گفت: ببخشید من چون چند سالی لندن بودم، فرهنگ اینجا یادم رفته.
مه‌دیار- خب برو خونتون خدافظ:
مهران- وا کجا برم؟... رفت سر چمدونش وکشید واورد وکنار مه‌دیار وایساد وگفت: من میرم اتاق تو. تو هم هر کجا خواستی برو بخواب. والا نصف شبی که نمی تونم برم مادر نازنینم رو از خواب بیدار کنم. روشو به سمت من بر گردوند وادامه داد: خیلی خوشحال شدم از آشنایی با تو روح زیبا.
لبخندی به روش زدم وبه اتاقم برگشتم ودررا برای اطمینان قفل کردم. صدای دعواشون بازم میومد. خدا خودش رحم کنه کیانا بیدار نشه وگرنه تا دوباره بخوابه صبح شده.
نمی دونم کی خوابم برد.
صبح با سرو صدای کیانا که معلوم نبود باز چی رو داره می شکنه از خواب بیدار شدم. خوابالود سرمو برگردوندم و دنبال ساعت گشتم وقتی چشمم به ساعت افتاد نزدیک بود غش کنم.. ساعت ۹:۱۵ بود وای خدای من مه‌دی کیانا
همینجور که باعجله داشتم می رفتم اتاق کیانا یهو وسط اتاق وایسادم وبا فکر این که امروز جمعست محکم دستمو زدم به پیشونیم. از دردش صورتم جمع شد وجاش رو با دست مالیدم. اه من چرا اینجوری شدم خدا یکم هوش وحواس داشتم که اونم دیشب از ترس پرید. بعد دستشویی اومدم ولباسام رو عوض کردم وموهایم را بالای سرم جمع کردم چند دور تا باز نشود وشالی سرم کردم.
به اتاق کیانا سری زدم که نبود. از پله ها که پایین امدم صدای خنده ی نازش را شنیدم ولی پیدایش نکردم. صدای شخصی مرا وادار به توقف جستجو کرد به سمت صدا برگشتم. اقا مهران بود که روی کاناپه نشسته بود از چشمان خمار خوابش معلوم بود که سر وصدای انها باعث بیداری اش شده ...
مهران- صبح بخیر .. این چه صدایی اول صبحی اخه؟
- صبح بخیر ... صدای کیاناست دیگه معلوم نیست باز چه آتیشی داره میسوزنه .. راستی شما چرا این جا خوابیدین ؟
ببخشید فضولی می کنم ولی طبقه بالا اون همه اتاق داره ؟
مهران خمیازه ای کشید وگفت- خواهش می کنم ... این پسره تخس ووسواسی نداشت رو تختش بخوابم که، از بچگی همینجوریه نمیزاره کسی دست به وسایلش بزنه. تو اتاقای دیگه هم نداشت برم گفت وقتی یه خانم بالاست شاید راضی نیست تو تو اتاق بغلیش باشی. بیشعور حتی خودشم رو کاناپه خوابید.
وسط حرف زندای اقا مهران یک هو یک چیزی مثل جت ازاون یکی سالن دوید بیرون .. کیانا بود اومد پشت من سنگر گرفت.
- چی شده کیانا؟ این چه وضعشه ؟ سلامت کو عزیزم؟

اقا مهديار در حالی که نفس نفس میزد گفت - کجا رفتی کوچولو؟ .. بیا بیرون تا نشونت بدم موهای منو کشیدن یعنی چی؟
کیانا با ترس اومد جلو و گفت: ببلشید دالی .. بعد رو به من واقامهران گفت: سلام عمو مهلان .. سلام دلداچونم خوفی؟
رو زانو هام نشستم و گفتم: سلام عزیزدلم من خوبم تو خوبی؟
سرشو تکون داد و صورتم رو بوسید: منم همچنین..
سرمو بالا اوردم و با اخم به پسر شجاع گفتم: این چه طرز رفتار با بچست؟ ترسید طفلکی مهديار - ساعت خواب؟ خانم محترم این وظیفه شماست که بهش یاد بدین نباید با کشیدن مو یکی رو بیدار کرد نه به من طرز رفتار با بچه رو یاد بدین.
مهران - اینارو ول کن عمو هر دوشون اخموان، بزار دعوا کنن .. بدو بیا ببینم بغلم با اومدن محبوبه جون دیگه بحث رو ادامه ندادیم و به سمت اشپزخونه رفتیم که صبحونه رو که محبوبه جون زحمتشو کشیده بود را نوش جان کنیم.

یک هفته از آمدن پسر شجاع به این عمارت می گذشت و هیچ اتفاق خاصی در این مدت نیافتاده است و روز های تکراری و کار های تکراری مثل کل کل های من و پسر شجاع، دانشگاه، بحث ما .. دوباره دانشگاه و مراقبت از کیانایی که ناراحتیش روز به روز بیشتر میشد. باید یک کاری برای شادی او انجام دهم مگر وظیفه من این نیست؟

در این یک هفته با محدثه که حرف زدم تا حدودی با زن عمو حرف زده بود و قانعش کرده بود و من کل این هفته را باید بگویم که منت کشی کردم تا زن عمو مرا ببخشد که بدون اجازه ان ها کاری انجام داده ام ولی قرار شد فعلا پدر چیزی نفهمد تا زمانی که رفتم خودم بگویم و جالب است بگویم که اقا مهران پسر تهمینه خانم صاحب کار نرگس است و در این مدت من شاهد نگاه های خاص مهران به نرگس بودم و برعکس. شاید چیزی نیست و من این طور حس کردم ولی تجربه ثابت کرده ۹۹ درصد حدسیاتم درست است. نمی دانم شاید این حدسم جزء ان ۱ درصد اشتباه است ولی چه می شود که اتفاقی بیافتد بین ان ها؟ ایا نرگس لایق این عشق نمی تواند باشد؟

دوباره جمعه شد و زمان رفتن کیانا رسید. اخه پدر کیانا هر جمعه صبح او را می برد و شب می آورد و جمعه روز تنهایی من است .. از این موضوع ناراحت نیستم برایم بیشتر شادی کیانا مهم است نه تنهایی خودم! نمی خواهم او هم تلخی هایی که از نبود پدر و مادر، من کشیدم را بچشد.
بعد صبحانه پدر کیانا تماس گرفت و گفت که امروز سرش شلوغ است و برای ماموریتی اداری باید به شیراز برود و نمی تواند برای دیدن کیانا بیاید.

و کمی با کیانا حرف زد و باز کیانا معقولانه پذیرفت و تلفن را قطع کرد. این بچه درک و صبری دارد که شاید ما ادم بزرگ ها ان را نداریم. چیزی نمی گفت و ساکت نشسته بود. در همان هین مادر بزرگش یعنی مزده خانم هم تماس گرفت و به من پیشنهاد کرد که برای خوشحال کردنش او را به خرید ببرم. خودم هم در همین فکر بودم که او را به گردش ببرم اما راستش پولی نداشتم که خرید کنم واز مزده خانم هم خجالت می کشیدم بخواهم اون پولی هم که اون روز داده بود کمتر از اون که بشه برای هر دومون لباس خرید. از من خواست تا تلفن را به پسرش دهم. بعد کمی که پسر شجاع با مادرش حرف زد، تلفن را قطع کرد و با اخمی گفت: زود حاضرشین بریم خرید. البته این گفته مامانه که موقع خرید باید یه مرد کنارتون باشه وگرنه تمایلی برای همراهی ندارم. دست کیانا رو گرفتم و همینجور که داشتیم می رفتیم اتاقمون تا حاضر شیم اداشو در آوردم صدامم یکم کلفت تر کردم: وگرنه تمایلی برای همراهی ندارم. منم اگه پول داشتم، نمی زاشتم تو ما روبری. خودم که چلاق نیستم! - کیانا تو برو لباست رو انتخاب کن تا پیام کمکت.

زود در عرض ۱۰ دقیقه مانتوسیاه و سفید و شلور و شالی سفید پوشیدم و شال رو بایه حالت زیبایی درست کردم که نه تنها موهایم را پوشاند و حتی یک تار مویم هم دیده نشد بلکه به نظرم این گونه زیباتر از قبل شدم. ارایشی نکردم و به یک برق لب اکتفا کردم و به اتاق کیانا رفتم. در حال شانه زدن موهایم بود و گریه می کرد. به سمتش دویدم و بغلش کردم - چی شده خوشگل خانم چرا گریه می کنی؟ داییت چیزی گفته؟ کیانا - نه دلدا دالی خیلی مهربونه.. صبحم چون موها سو محکم چسبیدم عصبی شد.

- پس چرا گریه میکنی؟
کیانا - اخیه وقتی موهامو سونه میزنم دلد میگیله.. منم می خوام موهام دوسل بشه.
- ای جانم عزیزم.. الان مو هاتو خوشگل می کنیم بعدشم توهم اینجوری هم خوشگلی
لبخندی زد و بر سرش رو به دستم داد ولی اینجوری نمیشد به اتاق رفتم و تقویت کننده مویم را برداشتم و برگشتم شاید این برای موهایم مضر باشد اطلاعی ندارم ولی همین یک بار است امروز برایش شامپوی مخصوص و کرم و... میخرم.

موهایم نرم تر که شد. شانه زدم و مثل خرگوش از دوطرف سرش مثل دو توپ درست کردم. خیلی خوب شد، یک لباس خوشگل صورتی با پایونی که در پشتش بود و چین های زیبایی که در قسمت جلویی لباس بود با یک ساپورت کرم پوشاندم.. واقعا زیبا شده بود.
- چقدر خوشگل شدی! بدو خودتو ببین تو اینه!
به سمت اینه قدی که در اتاقش بود رفت و وقتی خودش را دید دستی به موهایم کشید و به سمتم برگشت - وای چقدر خوشگل شدیم دلدا... دستت دلد نکنه.
به سمتم دوید و گونم را بوسید.

- خواهش میکنم عزیزم تو زیبا بودی خودت
بوسیدمش و با برداشتن کیفم به پایین رفتم. همزمان در ورودی هم باز شد و اقا مهران و نرگس داخل آمدند.

مهران وقتی ما را دید گفت: به به .. به به .. چقدر خوشگل کردین . نرگس خانم میگم ، نگاهی به لباس هایش کرد و گفت : من اینجوری خجالت میکشم کنار سه بانوی زیبا پیام منم برم لباس هامو عوض کنم: دويد بالا و مجال حرف زد نم به ادم نمى دن اين دو پسر شجاع! چشمم به نرگس بود که لپاش گل انداخته بود به سمتش رفتم. -سلام نرگس خانم خوبی ازاین ورا؟ چرا سرخ شدى؟ چى شده شیطون .. ببینم تو هم با ما میای؟. نرگس -سلام یلدا .. دستشو رو گوش گذاشت .. واقعا سرخ شدم ؟ .. اخه نمى دونى که چى شد !! -چى شد؟

نرگس -صد دفعه گفتم تو حرفم نپر .. تهمنه جون گفتش که منم با شما پیام خرید. بعد این حرف باذوق پرید تو بغلم - ببخشیدا ولی این که این همه خوشحالی نداره نرگسى. خب اون نمى گفتم من الان میخواستم بهت زنگ بزنم بیای بریم. نرگس -اخه این فرق میکنه... اومدن پسرا مانع ادامه گفتگومون شد چه تپپی هم زده بودن دختر کش... ناگفته نماند که پسر شجاع چقدر از دیدن کیانا خوشحال شد وانگار معجزه سال اتفاق افتاده باشه پهو گفت: وای دایی بالاخره تو این موها تو جمع کردی ما این صورت خوشگلت رو ببینیم فرفرى من!!! و بگلش کرد و کیانا چقدر خوشش اومده بود از قربون صدقه های دایش.

پسر شجاع جلوی یکی از پاساژهای خوب "البته به گفته نرگس چون من که نمى شناسم" نگه داشت. هر سه پیاده شدیم و پسر شجاع بعد پارک ماشین به جمعمان پیوست. پسر شجاع -خب اول میرین خرید لباس یا چیزای خوردنی؟؟ مهران - من که لباس دارم. کیانا - اما من ندالم.

همه خندیدیم و پسر شجاع گفت :خب پس اول لباس بعد فروشگاه. تو پاساژ اول دنبال خرید برای کیانا رفتیم و منم همین جوری به لباسا نگاه می کردم لباس داشتم ولی باید دو سه تا هم پوشیدش رو می خریدم. چون دیگه تو اون خونه من و کیانا که تنها نیستیم !! وارد یکی از مغازه ها که شدیم یه پسر جونى که فروشنده بود به سمتمون اومد تا مثلا راهنمایی کنه. فروشنده انواع لباس ها رو برای کیانا نشون میداد و اونم نه نمى گفت و ماشالا همه رو می پسندید و جالبه که بدونید این پسر شجاع هم با لبخند محوی به انتخاب های کیانا احترام می گذاشت و تایید می کرد . فروشنده -خب خانم ما یه طرح مادر و دختر هم داریم که جدیدن و چند لباسن که در یک شکل وسایز متفاوت هستن اگر بخواین براتون می ارم .. واین که این لباس هامون اندازه بزرگ نداریم و فکر میکنم به شما مادر و دختر زیبا و خوش اندام اندازه باشن.

همچین با لبخند چندشی گفت که حال من به هم خورد: بدون این که منتظر حرفی بشه به ته مغازه رفت و با چند دست لباس که در کاور بودن و مثل گفته خودش کوچیک و بزرگ بودن اومد .. خیلی لباس های زیبایی بودن پنج دست اینا بودن راحت .. خواست باز کنه کاور روتا بهتر ببینیم که این پسر شجاع با احمی که ادم وحشت میکرد گفت: نیازی نیست باز کنی .. می بریم.

بعد با همون اخمش رو به من و کیانا که تو مغازه بودیم گفت: شما برین پیش مهران اینا تا پیام. کارتم رو در اوردم تا حداقل پول لباس های خودم رو بدم که کارت و از دستم کشید و گفت: یه بار گفتم بیرون یعنی برین ... و کارت و با حرص انداخت تو کیفم!

همچین عصبی بود که جرات نکردم چیزی بگم و بعدشم کیانا بغض کرده بود واسه همون اومدم بیرون و گرنه ازش نمی ترسم.

- پسر ی پرووی بی ادب.
دیدم این مهران و نرگس خیلی گرم صحبت بودن و این نرگس هم همچین خجالتی شده بود که نگو لباس هم گل انداخته بود تازه!

- اوهوم

به سمتم برگشتن - چی شد خریدین؟

- آره.

پسر شجاع اومد - بریم:

به فروشگاه روبروی پاساژ رفتیم و اولش من یه سبد برداشتم و کیانا رو گذاشتم توش و رفتیم سمت اجناس. به طرف وسایل بهداشتی رفتم و چیزایی مثل شامپو و کرم و صابون و ... برداشتم توهین انجام این کارا هم باهم حرف میزدیم و کیانا رو میخندوندم.

نگاهی به کیانا کردم پفکی باز کرده بود و سرو صورتشو پفکی کرده بود و با لذت داشت می خورد. وقتی داشتم صورتش رو تمیز می کردم نرگس و دیدم که دارد به طرفم میاید.

نرگس - یلدا؟

- هوم؟

نرگس - نمیدونی چیشد که؟

- چیشد؟ کجا؟ ... اها خونه تهمینه خانم، راستی صبح داشتی میگفتی ناقص موند بحثمون بگو؟

نرگس - آره ... من که صبحی رسیدم خونشون دیدم تهمینه جون، می خواست اقا مهران رو بفرسته واسه خرید که اونم مثل این که قبول نمی کرد ولی وقتی تهمینه جون من و فرستاد زودی قبول کرد که با من بیاد تهمینه جونم همچین نگاهش می کرد که نگو...

- این بود؟ اون نمی دونی چیشد؟ همچین گفتمی فکر کردم چیشده؟

نرگس - خوب چیکار کنم، برای من اتفاق خیلی مهمیه.

بعد ناراحت سرشو پایین انداخت و داشت می رفت.

-نرگس ...نرگسی (جواب نمیداد، دستشو کشیدم که ایستاد) ببخشید خوب، وقتی اینجوری میگی دلم هزار راه می ره .ببینم ناقلانکنه خبراییه که مهمه برات؟

بازم سکوت کرد ولی از قدیم میگن "رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون"
چه میشود اگر اتفاقی بینشان بیافتد خدایا ؟

ساعت ۱۰ صبح بود ومن امروز کلاس یکم دیرتر شروع میشد .حاضر شده بودم وداشتم می رفتم که وقتی داشتم از پله ها پایین میومدم صدای بحث دونفر و شنیدم.

-زن عمو جان ،من مهمونی بیا نیستم . میدونی که حال وحوصله این جور چیزا رو ندارم .
- پسرم حتما باید بیای این مهمونی برای تو و مهرانه.

نزدیکتر که شدم دیدم تهمنه خانم وپسر شجاع هستند.جلو رفتم تا عرض ادبی بکنم.گاهی برای این که حوصله کیانا سر نره عصرامیریم خونه تهمنه خانم برای همین از قبل آشنا شدیم.

-سلام تهمنه خانم، خوش اومدین ..خوب هستین؟

تهمنه خانم - سلام دخترم ،ممنونم ...تو خوبی ؟ چند روزی میشه که نیستید؟

-سلامت باشین ..کیانا رو اقا کیان میبرن بیرون واسه همین، منم که درسا زیاد شدن وقت نمی کنم پیام شرمنده.

تهمنه خانم - موفق باشی دخترم وقت کردی حتما بیاها.

-چشم حتما...با اجازتون من میرم دانشگاه.

تهمنه خانم- به سلامت دخترم.

پسر شجاع همچین نگام می کرد که یعنی برو بزار حرفمون رو بزنینم.

گوشیم را از کمد برداشتم و بیرون رفتم عجب حیاط با صفایی دارد این عمارت دلربا مخصوصا شبهایش وقتی که نور ماه می افتد واقعا بی نظیر می شود.

بدو بدو ،از پله ها پایین امدم .صدای تلفن کل عمارت را برداشته بود به سمت سالن کنار ورودی رفتم وتلفن را جواب دادم.

نفس نفس زنان گفتم: الو؟ بفرمایید؟

صدای نرگس از ان طرف خط امد: الو؟ دختر کجایی پس ؟ بیا دیگه؟

-نرگس صد دفعه گفتم من نیام. منو چه به مهمونی شما اخه.

نرگس- باشه نیا .. ولی تنهایی می خوای چیکار کنی؟

با یادآوری کاری که می خواستم بکنم لبخندی به بزرگی آزادراه (تهران - قم) زدم و گفتم: می خوام یه کار خیلی خوب بکنم. تو برو به مهمونی برس !

نرگس - چیکار؟ کدوم کار؟ زود باش بگو ببینم.

- نمی گم مزش می پره برو فردا بیا داداچ... بای

بی توجه به صدای جیغش گوشی رو گذاشتم روش و لبخند خبیثی زدم.

همونجور تکیه دادم به مبلی که کنار اون دکورایی که به صورت خدا نوشته شده بودن و داشتم به تصویر اقا بزرگ نگاه میکردم طبق عادت این یک ماهم گاهی میومدم و باعکسش حرف میزد. شاید مسخره باشه ولی حس می کنم این عکس هم یه جورایی مرموزه درست مثل این عمارت چون یا احم میکنه یا چپ چپ نگام میکنه ، به جان خودم راست میگم.

- اچه تو رو خدا اقا بزرگ شما یه چیزی بگو جان من ، منو چه به مهمونی این پسر دیلاق اخمو اچه، هر چی باشه گفتن مهمونی خانوادگی نه این که پرستار بچتون هم بیاد که والا...

همینجور که داشتم حرف میزدم یهو دستم به کنار دکور خورد و یه چیزی افتاد پایین خم شدم و برداشتمش ، یه کلید بود اما قدیمی نگاهی به اقا بزرگ کردم برای اولین بار حس کردم لبخندی زد .

یعنی این کلیده کجاست؟ این جا چی کار میکنه ؟ حتما مال یکی از اتاقاست .. اما اتاقا که کلیداش این مدلی نیست با گفتن لعنت بر شیطان کلید رو گذاشتم سر جاش ولی گذاشتم همانا و احم اقا بزرگم همانا.

- اچه اقا بزرگ دانا ... چرا هی احم میکنی اچه؟

حس کردم با چشاش داره به کلیده اشاره می کنه!!

- جان خودم اصلا بر نمی دارمش که .. امانته بابا.. من میرم شما هم همون احم کنی بهتره !

رفتم و تمام وسایل مورد نیازم رو از اتاق آوردم . امروز عصر بعد دانشگاه رفته بودم و وسایل نقاشی خریده بودم تا از عمارت نقاشی خوشگلی بکشم یه رو پوش هم از این پزشکیا همراهش خریده بودم .

وقتی ده سالم بود عزیز خدایامرز چون دید افسرده شدم بعد مرگ مامان و بابا یادمه یکی از النگوهاش رو فروخت تا منو بفرسته کلاس نقاشی .. منم رفته رفته علاقمند شدم و به صورت پیشرفته ادامه دادم و به قول محدثه " باب راس " (نقاش معروف امریکایی) پیشم کم میاره . البته این دیگه اغراقه ولی در کل نقاشیم خوبه.

روپوش رو پوشیدم که صدای کیانا و پسر شجاع از پشت سرم اومد.

به عقب برگشتم پسر شجاع در حالی که کیانا تو بغلش بود داشتند به سمت عمارت می رفتند.

زمنه وار گفتم - اینا چه زود برگشتن؟

رفته بودند به مهمانی که تهمنه خانم برای برگشتن پسر شجاع و اقا مهران ترتیب داده بود ولی با محاسبات من مهمانی باید نیمه شب تمام میشد نه اکنون که ساعت ۱۰:۳۰ است .

متوجه من نشده بودند انقدر که سرگرم بگو بخند بودند بلند گفتم: هی پسر شجاع چرا زود برگشتی ؟ میزاشتی بچه یکم شاد باشه!

نگاه چپ چپش را در زیر نور ماه از این فاصله دیدم اونم مثل من بلند گفت: هی خانم پرستار ترسناک، بچه صبح مهد داره باید زود بخوابه. واسه همین اوردمش.

اروم گفتم: اره جون خودت، تو که راست میگی!

مهدیار - باز که روح شدی؟ اصلا تو اونجا چیکار داری نصفه شبی؟ منظورش به مانتو سفیدم بود.

-روح خودتی...می خوام نقاشی بکشم.

کیانا - اخ جون، نقاس...ی...هورا...دلدا جون منم پیام؟

-اره عزیزم بدو بیا.

خواست بیاد که پسر شجاع نداشتش وگفت: کجا دایی؟؟.. شما باید زود بری بخوابی باشه؟ تازشم الان شبه...این دلدا جونت از جونسش سیر شده که می خواد بمونه تو حیاط و نقاشی بکشه.

کیانا - اخه دالی م...

وسط حرف زدن کیانا، پسر شجاع سرشو به سمت گوشش برد و نمیدونم چی داشت می گفت که بچه غش کرده بود از خنده.. صدای خندهاشون کل عمارت رو برداشته بود.

پسر شجاع راست میگه الان شبه.. تو این حیاط یا بهتره بگم باغ. نصفه شبی از ترس سخته می کنم. دیدم بهتره عکسش رو بگیرم وبعدا نقاشی کنم. گوشیم را در اوردم و چند عکس از جهت های مختلف گرفتم تا بعدا از بینشان یکی رو انتخاب کنم. وسایلم رو جمع کردم و به داخل رفتم.

-کیانا جان نریز...نه نه..اون و نه، اول آرد و آلك كنم بعد

داشتیم با کیانا کیک می پختیم و کیانا تمام اشپزخونه رو کثیف کرده بود. امروز واز محبوبه جون اجازه گرفته بودم و حالا نیست که ببینه چه بلایی که سر اشپزخونسش نیاوردیم.

با صدای شکستن چیزی برگشتم سمت این جوجه خربکار.

تخم مرغ رو شکسته بود، نصفش زمین بود و نصفش رو لباساش.

با لحن مظلومی گفت: دلدا سکستمس.

خم شدم و بوسش کردم و گفتم: عزیزم نباید اونجا می شکستیش که ...

بهش توضیح می دادم هین کارم...وقتی تموم شد اشپزخونه رو تمیز کردم و کیانا روفرستادم حموم و خودمم

بعدش دوشی گرفتم ولباسامون رو همون ست مادر دختری که خریده بودیم انتخاب کردم. یه بولیز که کمی

گشاد بود و به رنگ سفید با شلوارسیاهی که روی زانوهایش دوتا پارگی داشت یا همون (مدل زخمی).....موهای

هر دومون رو دم اسبی بستم.

برای خودم رمیل وخط چشمی کشیدم و آرایشم رو با زدن رژ قرمز تموم کردم.

کیانا - اوه مال گاد، چقدل خوشگل سدی دلدا جونم.

-الهی قربونت برم تو هم خوشگل شدی. بدو بریم پایین الان خاله نرگس میاد.
چون از نیومدن پسر شجاع مطمئن بودم این جور میرفتم پایین.
امروز یه روز خاص بود برای من. به قول عزیز تو این روز مگه میشه شاد نبود. امروز روز تولدم بود. ولی به هیچ کس نگفته بودم و به نرگس هم گفته بودم فقط می خوام دورهم شاد باشیم. نمی خواستم به خاطر من تو زحمت بیافته و کادو بگیره.
نرگس هم رسیده بود مثل این که محبوبه جون در را باز کرده بود.
نرگس - اوه خانمای خوشگل، خانما شماره بدم خدمتتون؟
-نه خیر اقا من شوهر دارم خودم.
کیانا- ولی من ندالم که.
نرگس بدو اومد کیانا رو بغل کرد و گفت: الهی ... وقتی بزرگ شدی خودش میاد خاله.
کیانا - کی؟
چپ چپ به نرگس نگاه کردم- هیچی خاله بیا بشینیم ... ولش کن.
رفتیم و نشستیم و کمی با نرگس حرف زدیم محبوبه خانم هم کمی بعد با کیک به جمعمون پیوست و از هر دری حرف میزدیم و میخندیدیم.
محبوبه خانم اهل همدان بود از شیرین کاری نوهایش می گفت. نرگس از زندگی قبلش یعنی زمانی که مادرش زنده بود. خلاصه ابزار خاطرات داغ بود.
وسط حرف هایمان محبوبه خانم تولدم را تبریک گفت و نرگس حسابی ناراحت شد که به او نگفته بودم و عذر خواهی کردم ولی نرگس معلوم بود باز ناراحت است. وقتی از محبوبه خانم پرسیدم از کجا فهمیده گفت صبحی که با دوستت حرف میزدی فهمیدم. آخ، آخ. راست می گوید صبح محدثه زنگ زده بود و تبریک می گفت و اطلاع داد که حواسم باشد شب تماس تصویری خواهد گرفت.
صدای محبوبه خانم رشته افکارم را پاره کرد.
محبوبه خانم- دختر پاشو بینم، مثلا تولدته ها .. پاشو کمی برقص.
کیانا با هیجان گفت: راست میگه. پاسو دلدا جون برلقصیم مثل هل لوز!
هر روز با کیانا می رقصیدیم و یه جوایی بهش همه چیز یاد داده بودم.
با اصرارشون بلند شدم و با کیانا به جایی که مخصوص رقص بود رفتیم و نرگس ام رفت تا اهنگی رو پلی کنه.
بعد چند ثانیه صدای محمد عزیزاده اومد.
(اهنگ زندگی)
زندگی زندگی زندگی منی تو
زندگی زندگی چرا همیشه بی تو
جون و دل کی بودی

بگو آخه چی بودی
دله منو به این زودی بگو چرا ازم ربودی؟
دله بیچاره گیر افتاد
عاشقه تو شدم ای داد
همیشه هواتو میخواد اون دلی که دادی به باد
آرامشه من
باید بشه من
کاری بکنم بشه تو بشی دنیای من
رویای منی، دنیای منی، اینقدر خواستنی عشقم من تو شدم یا تو منی
با کیانا هماهنگ و با ناز سرمون رو نکون می دادیم.
نمیبینم هیشکی و آخه تو رو دیگه دارمت معمولی نه ها تو رو طور دیگه دارمت آره جور دیگه دارمت
آرامشه من، باید بشه من کاری بکنم بشه تو بشی دنیای من
رویای منی، دنیای منی، اینقدر خواستنی عشقم من تو شدم یا تو منی
آرامشه من باید بشه من کاری بکنم بشه تو بشی دنیای من
رویای منی دنیای منی اینقدر خواستنی عشقم من تو شدم یا تو منی

یهو وقتی داشتیم حرکات این قسمت آخر رو می رقصیدیم. یه چیزی دیدم که باعث شد مثل مجسمه خشک بشم.

پسر شجاع همون ورودی وایساده بود و با لبخند محوی نگاه می کرد. وقتی نگاه من رو دید صورتش بی حس شد و منم چنان جیغی زدم که علاوه بر اون خودم ترسیدم بدو دویدم تو اتاقم.

-پسره ی پرو وایساده نگاه می کنه .بیشعور کل پاچه، الان من چی کار کنم ها...داشتم رسماً گریه می کردم که در اتاق زده شد.

صدای نرگس اومد: یلدا میتونم پیام تو؟

-بله بفرمایید:

اومد تو در وبست وقتی اون حالت زار من و دید گفت: دختر این چه وضعشه؟ جمع کن لب و لوجت رو

ببینم. پاشو لباس عوض کن بریم

- آخه نر...

نرگس - آخه ماخه نداریم. ولش کن پاشو بریم که بابای کیانا هم اومده کارت داره. اصلا محل نزار به این پسره چشم چرون! بعد این که دودی تو اتاق محبوبه خان سرش دعوا کرد که چرا بی صدا وارد شده اونم گفت انقدر

صدا کرده که نگو ولی چون صدای ضبط بالا بوده نشنیدیم. بعدشم گفت چیزی ندیده چون همون لحظه که تو جیغ زدی وارد شده.

-اره جون خودش. صبر کن بین چیکارش میکنم تا دفعه اخرش باشه!!

نرگس ی دفعه دستش رو برد به سمت گردنش و درحالی که گردنبندش رو باز می کرد گفت: راستی، تولدت خیلی خیلی مبارک باشه... با این که خیلی ناراحتم ازت که بهم نگفتی ولی کادوت رو میدم.

گردنبش رو که در آورده بود به سمتم گرفت و گفت: این یادگاری از زمانایی که وضعمون خوب بود این رو با مامان خریدم یعنی انتخاب اون بود... خیلی برام عزیزه ولی تو بیشتر واسه همین میدمش به تو. دستشو پس زدم و گفتم: نه نرگس نمیتونم قبولش کنم ببخشید. اخه این یادگاری مامانته. پیش خودت باشه بهتره عزیزم واسه منم همین که هستی کافیه.

نرگس - گفتم میدمش به تو یعنی تمام... دیگه حرفیم نباشه. اصلا برگرد خودم بندازم گردنت. خواستم ممانعت کنم که نداشت و خودش رفت اون ور تخت. یعنی پشت سرم و برام بستش. وقتی کارش تموم شد اومد جلو گفت: دیدی چه بهت میاد. وقتی می بینیشیاد من بیوفت.

گردنبد شکل یه ستاره بود و روش پراز نگین..

نرگس - یلدا این چیه؟ چقدر خوشگله؟ تازه خریدی؟

منظورش به گردنبد خودم که شکل یه قلب خوشگل که پراز یاقوت های ریز سرخ بود گفتم: نه... گردنبد یادگار مامانه... یعنی یه جورایی گردنبد عشقه مامان و باباس از عمو شنیدم یه دستبند هم داشت که مال بابا بود که داده بودتش به عمو که بندازه دست نوزادش ولی گم میشه نرگس - اها... ولی خیلی خوشگله ه...

دوباره صدای در اومد و پشت بندش کیانایی که عجول وارد شد و گفت: دلدا جون بیا دیگه بابایم باهات کال داله. بالبخند گفتم: باشه عزیزم الان میاییم.

لباسام رو با یه شال و تونیک عوض کردم و هرسه پایین رفتیم.

وقتی چشمم به پسر شجاع افتاد چشم غره ای رفتم و به اقا کیان که به احترام بلند شده بود. خوش آمد گویی کردم و روی اولین مبل نشستیم.

اقا کیان: راستش یلدا خانم می خواستم ازتون تشکر کنم بابت نگهداری کیانا واقعا ممنونم... دیگه نگران بزرگ شدنش نیستم... تا حدودی خودم و بعدش شما بهش یاد میدین.

-خواهش میکنم وظیفمه. کیانا واقعا دختر خیلی خوبیه.

کیانا یهو وسط حرفام گفت: دلدا تو هم دختل خوبی هستی... حتی انقدر خوب بزلگ سدی که سوهل کردی... بعد رو به باباش گفت: بابا یعنی منم مثل دلدا خوب بزلگ بشم بعدش مامان میاد و سوهل می کنم؟؟

اقا کیان باخنده گفت: بله باباجون... راستی خانم آرام همسرتون با کارتون مشکلی ندارن؟

این دفعه نرگس با خنده گفت: کیانا حرفای عصرمون رو جدی گرفته. یلدا هنوز مجرده

پسر شجاع_ اهان ..میگما کی میاد این رو بگیره!

همین موقع گوشیم زنگ زد. وای تماس تصویری بود، باید زود میرفتم اتاق ولی نه اتاق که شبیه اتاقای خوابگاه نیست .

با جازه ای گفتم ودویدم بالا تا شاید جایی مناسب پیدا کنم. گوشیم همینجور داشت زنگ می زد. در تک تک اتاقا رو باز می کردم ولی هیچ کدوم شبیه خوابگاه نبود. سالن رو هم که نگو ...رسیدم در اخری که قفل بود در کناریش رو که باز کردم انگار نور امیدی تو دلم روشن کردن .اتاق خالی بود واصلا چیزی نبود به غیر از یه فرش که اونم فقط گوشه ی اتاق بود.

زودی نشستم وگوشی رو باز کردم ...تصویر محدثه وعمو ومحدثی جون اومد که جلوشون کیکی بود و با لبخند نگام می کردن دو سه دقیقه همهمون ساکت بودیم انگار اونا هم داشتن منو آنالیز می کردند.

محدثی جون -سلام دختری گلم ..حالت چطورس ؟

عمو- سلام عمو خوبی؟ ..کوجایی پس؟ چرا جواب نمیدی؟

محدثه- سلام خواهر کابوسی خودم ...خوبی؟

پشت سرهم حرف میزدند ومجال حرف زدن به من نمیدادند. سلام به همگی خوبین؟ ببخشید من دیر جوابتون ودادم کار داشتم

محدثه -ما خوبیم شما چه خبر؟

-سلامتی ...ملالی نیست جز دوری شما!

عمو- دخترم اونجا اتاقته ؟

-نه عمو ...یهو گفتم نمازخونس.

عمو- اها میگم ها هیچ تختی نیست !

محدثی جون- چیکارش داری؟بزار دو دقیقه حرف بزنییم ...راستی دخترم تولدت مبارک.

همگی باهم شعر تولدت مبارک می خوندن ...عمو گفت :دخترم شعمارو فوت کن که کیکه رو بخریم: خندیدم وگفتم: عمو من که نمی تونم فوت کنم.

عمو- چرا تو کاریت نباشه ...چشاتو ببند ارزو کن بعد فوت کن!!

-باشه

چشمام رو بستم و آرزو کردم که هر چیزی که باعث خوشحالیه عمو اینا میشه اتفاق بیافته ،بعدش فوت کردم.

فوت کردن من مساوی با خاموش شدن شعما شد!!

فکر کنم عمو از قبل بهشون گفته بود که هر سه فوت کنن...کمی با هم حرف زدیم وگفتن که کادو هام رو موقع رفتن به اون جا میدن و خدافظی کردیم.

بعد تلفن رفتم پایین که محبوبه خانم گفت نرگس واقا کیان رفتن و پسر شجاع هم به اتاقش رفته. کیانا هم نمیدونست کجاست ... گفتم شاید رفته بدرقه باباش.

رفتم حیاط هر چه قدر چشم می چرخوندم کیانا رو نمی دیدم ...دیگه داشتیم می رفتیم اتاقش و ببینم که یدفعه صدای گریه ای اومد... صدا از پشت درخت بید مجنون بود که نزدیک ورودی های عمارت بود.
رفتم جلو مطمئن بودم که صدای کیاناست! دیدمش سرشو گذاشته بود رو زانو هاش وموهای فر خوشگلش باز شده و اطرافش پخش شده بود ونور ماهم که به صورتش میزد واقعا مثل فرشته ها بود.
-کیانا؟؟

سرشو بلند کرد وچشمای سبز خوشگلش رو دیدم که اشکی بود دلم ریش شد.
-کیانا چی شده ؟ چرا اینجا نشستی عزیزم؟
من رو که دید گریش شدیدتر شدوگفت: دلدا چلا خدا من ودوس نداله ؟
رفتم نشستیم کنارش وگفتم: کی گفته که خدا تو رو دوس نداره ؟ ها؟ خدا خیلیم دوست داره ..بهت مامان وبابای خوب داده یه مامان بزرگ وبابا بزرگ خوب ...حالا دایتم بزاریم که خوبه هر چند ازش خوشم نمیاد !
کیانا- پس چلا مامان وبابای من کنال هم نیستن ؟ چرا شب که میشه تهنا میشم بابام میره خونه ومامانم عوض این که بلام قصه بگه یه جا دیگس؟
کشیدمش تو بغلم وگفتم-عزیزم —زم ... من قول میدم که به زودی مامانت برگرده وباهم زندگی کنین .راستی دیروز مامان بزرگت زنگ زده بود ومی گفت که حال مامانت خوب شده و قراره به زودی برگردن.
کیانا - لاست میگی؟

سرمو تکون دادم .دیدم رفته تو فکر گفتم: پس چی شد ؟مگه همین رو نمی خوای؟
کیانا-چلا می خوام ..ولی پس تو چطولی میشی؟ یعنی از پیشم میری؟
لبخند تلخی زدم وگفتم - نمیدونم ...اره ،ولی قول میدم بیام دیدنت.
هرچه زودتر باید با اقا کیان در مورد ملیکا خانم حرف بزئم. کیانا هر روز داره بیشتر رنج می کشه و این براش خوب نیست مگه اون چند سالشه؟ ...نمیزارم اون هم بدون داشتن این دو نعمت زندگی کنه ...میدونم نباید یه سری چیز هارو بگم اما به خاطر کیانا مجبورم!
انقدر تو فکر بودم که وقتی به خودم اودم دیدم کیانا تو بغلم خوابش برده و چیز جالبی که رو صورتش بود و باعث خوشحالیم میشد لبخند رو صورتش بود.
وقتی داشتیم از پشت درخت اودم بیرون ...پسر شجاع رو دیدم که تو بالکن اتاقش ایستاده و داره با لبخند محوی تماشامون میکنه .بی اعتنا رد شدم نمیدونم چرا این پسر یه لبخند درست حسابی نمیزنه .شاید لبخندش خراب شده!!

از دانشگاه تازه رسیده بودم وخیلی خسته بودم . امروز دو تا امتحان میان ترم داده بودم که یکی از یکی سخت تر ،دوهفته فرجه بود و بعدش امتحانای ترم شروع می شد .برای امتحانا باید سخت بخونم .
کیانا از رو زرده پله ها سر خورد و اومد پایین وقتی من رو دید با خوشحالی دوید طرفم وهمونطورم جیغ میزد:
دلدا جونم.....

دستامو از هم باز کردم و گفتم: جونم؟

پرید تو بغلم و گفت: باهات قهلم ها؟ باهام حلف نزن:

ابرو هام پرید بالا و گفتم: چرا؟ چیکار کردم که این شده مجازاتم بانوی من؟

کیانا دستاشو تو بغلش جمع کرد و به حالت قهر و گفت: چون که تو نقاشی تو لشونم ندادی؟

یاد نقاشی افتادم که حتی شروعش نکرده بودم. تازه گیا چه بی برنامه شده بودم.

دستم رو به سرم زدم و گفتم: وای... هنوز نکشیدمش.

کیانا - چی؟ چلا اون لوز داشتی میکشیدی که؟

-اون روز نکشیدم... امروز حتما میکشمش.. اصلا تو شب ببینش باشه خانم کوچولو؟

سرشو تگون داد و چون محبوبه جون صدامون میکرد برای نهار رفتیم.

بعد نهار از شدت خستگی داشتم می مردم... این طوری نمی تونستم کاری کنم.

یک ساعت خوابیدم و بعد طبق قولی که به کیانا داده بودم رفتم که نقاشی رو بکشم.

وسایل رو آماده کردم ولی یک مشکلی وجود داشت... مکان!!

تو اتاقم که نمیتونستم چون اتاق بوی رنگ می گرفت و شب نمی تونستم بخوابم... همینجور داشتم فکر می

کردم که یکهو، یاد اتاق خالی افتادم که روز تولدم یافته بودمش.

وسایل رابرداشتم و به ان جا رفتم. وسط اتاق رهایشان کردم و گوشیم را باز کردم که یکی از عکس ها را انتخاب

کنم که متوجه چیز عجیبی در تمامی تصاویر ان شب شدم. در همه تصاویر کیانا و پسر شجاع که جلوی عمارت

بودند میخندیدند در هر کدام به نوعی... نمی خواستم تصویر پسر شجاع را بکشم ولی انقدر زیبا می خندیدند که

مجبور شدم!!

بهترینشان را انتخاب کردم و روپوش سفیدم را پوشیدم. کارم حدود چهار یا پنج ساعت طول کشید... ولی در

پایان از نتیجه اش راضی بودم... تصویر عمارت بود که درسیاهی شب و نور ماه شب چهاردهم، می درخشید.. و

پسر و دختر بچه ای، در حالی که روبه روی هم بودند و نیم رخشان پیدا بود. از ته دل میخندیدند و به نقاشی روح

داده بودند و به نظرم از تمام نقاشی هایی که تا الان کشیده ام زیبا تر شده بود. طوری که دوست داشتی

تماشایش کنی!

عقب عقب رفتم تا از دور ببینم چه شکلیه که پام پیچ خورد و نزدیک بود بخورم زمین، زود دستم رو به کمد

کوچیکی که درست وسط دیوار بود چنگ زدم و تعادلمو حفظ کردم... اما تا اومدم و ایسم انگار زلزله اومده باشه

یه تکونی خوردم و بعدش دیوار به طرز شگفت آوری از وسط نصف شد و رفت یک طرف و یه عالمه گرد و خاک

بلند شد چشمام رو که به خاطر خاكا بسته بودم اروم باز کردم، فکر کردم اشتباه می بینم. دوباره چشمام رو باز

و بسته کردم... نه.. درست بود یه سیاهی مطلق پشت دیوار بود... رفتم جلو تا پام رو گذاشتم ان طرف دیوار

... همه جا پر از نور شد.. به خاطر نور چشمانم ریز شده بود... یک اتاق خیلی ساده با دکور خیلی قدیمی! تنها

چیز جالب اتاق یک عکس بود... تصویر یک زن زیبا که تا حدودی شبیه آقای شجاع بزرگ بود.. حدس زدم باید

مادرشان باشد . همه چیز به شدت رویشان گرد و خاک بود و تار های عنکبوت ، مثل این که خیلی وقت است کسی وارد این اتاق نشده !

صدای محبوبه خانم اومد ... هول شدم ونمی دانستم باید چی کار کنم ودور خودم می چرخیدم که صدای محبوبه خانم نزدیکتر شد : یلدا ... یلدا

از شدت هول وقتی داشتم می دویدم بیرون گردنبندهایم به کمد قدیمی گیر کرد ... خودم را کشیدم تا رها شوم که همینطور هم شد . محبوبه خانم انگار در تک تک اتاق ها را باز می کرد چون صدای در می آمد که باز وبسته میشد و صدایش که نزدیکتر ... خدایا این در چطوری باز شد؟ ... اهان ... کمد؟ دستم را به کمد این طرف دیوار می کشیدم که در کنارش دکمه ای را لمس کردم و دیوار بسته شدو همان لحظه هم در اتاق باز شد و صدای محبوبه خانمی که برای اولین بار می خواستم که نشنومش!

محبوبه خانم- وا یلدا؟ تو اینجا یی وبعد من دوساعته صدات می کنم چرا جواب نمیدی ؟ چرا رنگت پریده دخترم ؟

-چیزی نیست... خوبم ... ببخشید حواسم اینجا نبود نشنیدم.

و این دوروغی دیگر از وقتی به تهران امدم این صفت هم به صفاتم اضافه شده به قول نرگس یک اپشن دیگر که در نسخه اپدیتیم وجود دارد... اول زن عمو و عمو حالا هم محبوبه خانم.

-کارم داشتی محبوبه جون؟

محبوبه خانم- اره دخترم ... گفته بودی هر موقع اقا کیان اومدن خبرت کنم ... الان پایینه ... داشت می رفت نذاشتم ، زود باش.

-باشه الان میام ... ممنونم:

محبوبه خانم - وای خاک به سرم ... تو چطوری اومدی این جا؟ کلید از کجا پیدا کردی؟ هیچ کس اجازه ورود به اینجا رو نداره ! خانم و اقا بفهمن من ومیکشن .

-وا؟ محبوبه جون ، در قفل نبود که ! بعدشم نمی دونستم ... دنبال اتاق خالی بودم اینجا رو پیدا کردم چطور مگه؟ محبوبه خانم- اهان ... پس خودشون قفل رو باز کردن ... پس اشکالی نداره . زود بیا من رفتم سرم رو تکون دادم وبه دیوار نگاه کردم که انگار نه انگار چند دقیقه قبل کنار رفته بود. نقاشی رو با احتیاط به بالکن اتاقم بردم و لباسم وعوض کردم .

وقتی پایین رفتم کیانا رو دیدم که تو بغل باباش خوابیده بود . سلامی اروم گفتم ونشستم . اروم گفتم: خوابیده؟ سرش رو تکون داد و اروم گذاشتش رو کاناپه و خودش رو مبل تکی نشست وگفت : با من کاری داشتین ؟ اشاره کردم به کیانا وگفتم : اینجا کیانا بیدار میشه اگه میشه بریم سالن ورودی.

چیزی نگفت وهمراه من به اون جا رفتم . از اون شب دیگه به اینجا نیومدم واقابزرگ باز طبق معمول بهم اخم کرد و حالا جالبه که چشم غره هم رفت.

اروم گفتم : تورو خدا نگاش کن ..مرد گنده !

اقا کیان با تعجب نگام کرد و گفت : چیزی گفتین؟

دستپاچه شدم و گفتم: نه ..نه ...با شما نبودم بفرمایید بشینید:

کمی بعد نشستن شروع به صحبت کردم: راستش آقا کیان خیلی وقته می خواستم یه سری چیزا بگم که میترسیدم ولی دیگه نمی تونم بشینم و ناراحتی کیانا رو ببینم.

اقا کیان: چه چیزایی ؟ چی باعث شده که بترسین ؟ من کاری کردم که کیانا ناراحت باشه؟

داشت پشت سر هم سوال می پرسید میگم بچه به کی رفته ! به نظرم پدر و دختر حتما باید خبرنگار بشن .
-نه ..لطفا اجازه بدین میگم.

آقا کیان - بله بفرمایید.

-از روزی که اومدم این جا شاهد ناراحتی و گاهی هم گریه های کیانا بودم که بعدا علتش رو متوجه شدم ...درمورد شما و مادرشون ملیکا خانم ، باید بگم که من دارم یک راز رو که مژده خانم بهم گفتن رو فاش می کنم و میدونم کارم اصلا درست نیست. حتی شاید اوضاع خیلی بدتر بشه ، ولی نمیدونم چرا حس میکنم بین شما عشق عمیقی وجود داره که میتونه دوباره درست بشه. شما میدونین که ملیکا خانم چرا به لندن رفتن ؟
اقا کیان - خب اره ...چون ...این موضوع گفتنش ناراحتم میکنه.

-یعنی یعنی ..شما این همه وقت میدونستین که ملیکا خانم سرطان دارن؟

اقا کیان یهو بعد حرفم ناباورانه نگام کرد. و گفت - چی؟ چی داره؟ ...نه این اصلا حقیقت نداره.

وای پس نمیدونست و من خراب کردم در اصل یه جور دیگه می خواستم بگم که شوکه نشه اما...

-اروم باشید لطفا ...من الان توضیح میدم الان حالشون خوبه یعنی بیماریشون کاملا خوب شده

وسط حرفام یهو دیدم پسر شجاع داره با خشم بهم نزدیک میشه وقتی جلوم وایساد تا به خودم پیام یه سیلی محکمی بهم زد که صورتم به سمت اقا کیان مایل شد: اون داشت سرم داد میزد اما من فکرم سمت قطره اشکی بود که از چشمای اقا کیان میافتاد پایین: این یعنی هنوز دوشش داره ...یک دفعه تکون محکمی خوردم و داد پسر شجاع که بلند شد: هیچ معلومه حواست کجاست؟ با توام ؟من به مامان گفتم نباید به هرکسی اعتماد کرد ..نبايد بهت اعتماد می کردو راز خواهرم رو میگفت که حالا زندگیش رو نابود کنی .از روزی که اومدی میدونستم که زندگیمون رو نابود می کنی .باید شکر کنیم که بلایی سر کیانا نیوردی !

اقا کیان - کافیه مهدیار ... چرا نباید میدونستم ؟ ...نبايد میدونستم که زخم ،زندگیم ...دوساله داره زجر می کشه با مرگ دست و پنجه نرم میکنه و اونوقت من فکر میکنم رفته برای خوشی !

مهدیار - تو اگه زنت مهم بود چرا گذاشتی بره ؟ چرا لعنتی ،یه بار نرفتی دنبالش بگی کجایی؟ چه می کنی تو این دوسال ؟

اقا کیان - خواست خودش بود .اما به من نگفت ، روزای اخر همش دعوا می کرد ...همش سر چیزای الکی گیر می داد بهونه می گرفت ...می گفتم درست میشه ...چیزی نمی گفتم بهش ..اما یه روز بهم گفت ازم خسته شده و می خواد طلاق بگیره .گفتم من اما دوشش دارم و طلاقش نمیدم ولی اصرار کرد و گفت حالا که طلاقش

نمیدم میره لندن پیش خواهرش ...گفتم نمی زارم ...گفت میره که فکراشو بکنه ،میره که برای یه مدت از دستم راحت بشه و شرط گذاشت که اگه دنبالش برم ...برای همیشه بمونه اونجا وطلاق غیابی بگیره ..ترسیدم که از دستش بدم ،ترسیدم که برنگرده گفتم برو خوش باش ولی تا کی می خوام بمونی ؟...گفت تا وقتی که دلش برام تنگ بشه و علاقهش برگرده ...اما من هر روز منتظر بودم که دلش برام تنگ بشه و برگرده. با گریه کتک رو برداشت و به بیرون رفت.

من موندم و پسر شجاعی که عصبی بود. دوباره داشت داد میزد و بی راه می گفت ،با دستم دستش رو که از مانتو ام گرفته بود و تگونم میداد رو زدم که دستش افتاد و در حالی که لبخند تلخی روی لبام بود واشکام سرازیر گفتم: راست می گی مادرت نباید به من اعتماد می کرد .من راز خواهرت رو به شوهرش گفتم. ...اما نگران نباش به زودی همه چیز رو جبران می کنم و از این جا میرم.

اشکام اجازه حرف زدن بهم ندادند به سمت خروجی سالن دویدم و به نگاهش که بویی از شرمندگی نبرده بود و مات و بی حس بود توجهی نکردم .

شب شده بود و کمی پیش محبوبه جون برای شام صدام کرد اما نمی خواستم با پسر شجاع چشم تو چشم بشم به خاطر همین گفتم نمیام . صدای در اومد.
-بفرمایید؟

- اجازه هست خانم چشم دریایی ؟ و صدای دیگه. - دلدا جون منم پیام؟

نرگس و کیانا بودند با بله ی من وارد شدند و به احترامشون بلند شدم نرگس بغلم کرد و گفت : خوبی ؟
سرم رو تکون دادم.نشستیم رو تختم و کیانا هم اومد نشست تو بغلم و گفت: دلدا جون نقاشی رو نکشیدی ؟
-چرا عزیزم کشیدم ...می خوام ببینی ؟ برو اونجاست تو بالکن با احتیاط بیارش
رفت و نرگس گفت : صورتت چی شده ؟

-صورتتم ؟ وقتی دستم و به صورتتم زدم سوزشی حس کردم و یاد سیلی مهدیار افتادم .

- چیزی نیست ؟ خوردم زمین !

جوری نگام کرد که یعنی خودتی...گفتم : حالا ولش کن بعدا بهت میگم این مهم نیست تو بگو چه خبر از اقا مهران و تهمینه خانم؟

بیا تا اسم این اقا میاد نیشش تا بناگوش باز میشه و همه چیز یادش میره.

نرگس - نمیدونی که چی شده تو این یه هفته ؟ هیچ ازم خبر می گیری اگه من نیام که دیگه تو یادی نمی کنی .الانم از بابا اجازه گرفتم پیام دیدنت.

-نرگس در مورد این یه هفته عذر می خوام فرصت نشد پیام دیدنتون. از یه طرف درسا سخت شدن از یه طرفم نگهداری کیانا به خدا فرصت نمی کنم.راستی مگه چی شده؟ ...بگو زود باش؟ اما ببین اگه این نمیدونی چی شدت هم مثل قلیات لوس باشه کشتمت!

نرگس - باشه پس نمی گموای نه صبر کن بگم این دفعه خیلی فرق داره.

یه هفته پیش تهمینه خانم یه مهمونی دیگه گرفته بود بین فامیلاشون میدونی که شماهم دعوت بودین ولی نیومدین.

-اره، پسر شجاع کار داشت منم کیانا مریض بود موندم پیشش .میدونی که خوشم نمیاد پیام...خب؟
نرگس - اره داشتتم می گفتم، دوستای مهران هم اومده بودن ومن هم هیچ وقت تو مهمونیا نمی موندم به جز چند مورد که از شانسم اون روز تهمینه خانم گفت بمونم کارا زیاده. خلاصه داشتتم غذا رو سرو می کردم، پسری که از همون اول نگام میکرد جلو اومد اول فکر کردم چیزی می خواد اما بعدش بهم پیشنهاد دوستی داد اما من قبول نکردم. گفت، قصدش ازدواجه و اول می خواد آشنا بشه تا اومدم بگم نمی خوام یدفعه مهران مثل فرشته ها اومد وبا احمای تو هم گفت،

-کامران تو به نامزد من پیشنهاد میدی ؟ واقعا چی فکر کردی پیش خودت؟

اون پسره هم ازم عذر خواهی کرد وگفت نمی دونسته و رفت هاج وواج داشتتم نگاش می کردم که مهران اشاره کرد دنبالش برم. رفتیم تو آشپز خونه گفت که از همون اول عاشقم شده و از عکس والعملم می ترسید اما دیگه نمی تونه واگه من راضی باشم می خواد بیاد خواستگاری !

-واو؟ ایول مهران.... خب بعدش ؟حتما توهم زود قبول کردی؟نه؟

نرگس - نه بابا تو هم...یکم براش ناز اومدم واخه واوخه کردم وبعدهش گفتم باید فکر بکنم وقرار شد بعد یه هفته بهش خبر بدم که امروز زنگ زد وگفت دیگه طاقت نداره ومنتظر جوابه منم قبول کردم قراره با تهمینه خانم حرف بزنه و بعدش بیان خواستگاری ...راستش از برخورد تهمینه خانم میترسم ،این زن غیر قابل پیش بینییه ...من خدمتکارشونم حق داره که قبولم نکنه برای پسر یکی یدونش!

زدم پشتش وگفتم : از خداهش هم باشه که تو رو بگیره ...خدمتکاری مگه چشمه ؟ تازه تو هم دختر یکی یدونه خل دیونه ی باباتی .

خندیدیم و کیانا رو دیدم که با زور و زحمت داشت نقاشی رو دنبال خودش می کشید. انقدر بامزه شده بود که خندمون شدید شد.

نرگس با خنده بلند شد وبه سمت کیانا رفت و تابلو رو ازش گرفت و گفت: بزار ببینمش خاله چی کشیده ؟ وقتی تابلو رو دید جیغ کشید وگفت : وای ...وای ...عالیه دختر ...چه کردی؟ میبرم به مهران نشونش بدم.
تا خواستم مانع بشم ...به سمت در دوید وگفت : نمی خورمش که!

-آخه دختر صبر کن ...کجا میبری زشته. ...نصف شبی میبری دم خونه مردم که بگی چی ؟دوستم نقاشی کشیده؟

بدون توجه به من در حالی که می دوید بیرون گفت: دم خونه مردم چرا؟ عشقم پایینه!

من وکیانا بعد رفتنش بهم نگاه کردیم و کیانا با تعجب گفت: یعنی چی عشقم ؟ دلدا عشق چیه ؟

یه ذره بچه رو بین تو رو خدا دستش رو گذاشته بودش زیر چونش وبه حالت پرسشی وکنجکاو نگام میکرد.

-می خوام بدونی عشق چیه؟ باشه بهت می گم ولی الان وقتش نیست اول بریم دنبال تابلومون بعد فرصت شد میگم... باشه؟

سرشو تکون داد و با هم پایین رفتیم . مهران و نرگس داشتند با ذوق به تابلو نگاه میکرد و کی این می گفت ویکی اون...

نرگس - بی نظیره واقعا.

مهران - بی نظیر؟ بی نظیر کمه... شاهکاره هنریه.

قبل از این که نرگس چیزی بگه صدای پسر شجاع اومد، فکر کنم روی مبل روبرویی شون نشسته بود. چون من که اومدم متوجهش نشدم هر چند زیاد مهم نیست !

پسر شجاع - همچین تعریف می کنید انگار چی کشیده ؟

مهران - وا مهدیار این چه حرفیه... واقعا عالیه... اصلا به نظرم بزنیمش به دیوار.
نرگس - اره عالیه... بزنیم.

پسر شجاع - نه اصلا اجازه ندارین این رو بزنین به دیوارها ...

مهران - باشه پس من میبرم تو خونه خودمون میزنم به دیوار:

رفتم جلو و اجازه ندادم بیشتر از این پسر شجاع خردم کنه... مهران وقتی من رو دید به احترام بلند شد و سلام کرد . جواب سلامش رو دادم و تابلو رو از دستش گرفتم . درحالی که مخاطب حرفام رو مهران قرار می دادم ولی یه جورایی روی صحبتتم با مهدیار بود گفتم.

-خیلی ممنون از لطفتون اقا مهران... ولی به نظرم این تابلو پیش خودم باشه بهتره... در ضمن من به کسی اجازه ندادم که در مورد تابلوم تصمیم بگیره که بخواد بزنه یا نزنه!

با اجازه ای گفتم و دست کیانا رو هم گرفتم و بالا رفتم .

رفتم تو اتاق کیانا تا بخوابونمش... بعد خواندن قصه گفتم: دلدا میشه یه چیزی بخوام؟
-اره عزیزم بگو.

-دلدا جونم میگم... چیزه می شه این تابلو رو بزنی به اتاق من؟ -

به کیانایی نگاه کردم که کم کم داشت بزرگ می شد و حتی مدل حرف زندنش هم داشت تغییر می کرد و با شیرین زبانی دلبری می کرد.

با لبخند گفتم: باشه... اصلا من این نقاشی رو به عشق تو کشیدم.

کیانا - واقعا؟.. لاستی عشق رو نگفتی چیه؟

-بله... عشق خب یعنی این که یه کسی رو دوست داشته باشی... وقتی می بینیش قلبت تند بزنه و وقتی نمی

بینیش دلت برات تنگ بشه.. بقیش رو هم وقتی می فهمی که بزرگ بشی الان بخواب خانم کوچولو.

بوسیدمش و چراغ اتاق رو خاموش کردم و به اتاقم رفتم . صورتم خیلی درد می کرد جلوی آینه ایستادم... به خودم نگاه کردم جای دستش رو صورتم مشخص بود و قرمز شده بود اطرافش به زردی میزد.

روی تختم دراز کشیدم ... یاد عزیز افتادم که می گفت " کسی حق نداره گل من رو اذیت کنه " ... عزیز کجایی که ببینی گلت تو این چهار ماهی که اومده تهران ، اذیت که هیچ پژمرده شده. نگاهم به عکس تکی که از بابا و مامان روی میز بود افتاد . به صورت قدی اما کوچیک . بابا ، مامان کجایی ؟ هیچ یاد منم میافتی؟ چرا تنهام گذاشتی ؟ به نظرم پسر شجاع راست میگه من زندگی شما رو هم نابود کردم نه؟ ... قلبم فشرده شد به دلم چنگ زد و ولی در این بین یه چیزی عجیب بود ، اشکام رو پس زدم تا بهتر ببینم . وای خدای من نبود .. یعنی نبودن ... نه گردنبنده عشق نه گردنبنده کادوی نرگس ... وای کجان ؟ .. بلند شدم و مثل دیوونه ها تمام اتاق رو می گشتم .. ولی نبود ... نبود .. اشکام هم شدیدتر شده بود ... نمی دونم چقدر گذشت ولی خیلی وقت بود که داشتم دنبالشون می گشتم .. خدایا من چقدر بی عرضه ام که توانایی نگهداری از گردنبنده رو هم ندارم؟

خسته نشستم رو زمین و موهای باز شده در اطرافم رو کنار زدم و سعی کردم تمرکز کنم . آخرین بار کجا دیدمشون و گردنم بودن؟ وقتی به نرگس نشون دادم ائه . بعدشم دیدم بعد حموم دوباره انداختم گردنم ... نه .. وقتی با محبوبه جون حرف میزدیم ... این هم نه بعدشم دیدم تو اون اتاق مخفیه ... یه لحظه با خودم مرور کردم ... صدای محبوبه جون ... هول شدن و دویدنم .. گیر کردن گردنبندها به کمد ... اهان حتما اونجا افتادن ... ولی الان که نمی تونم برم پسر شجاع خونست و احتمال دیدنش زیاده ... باید سر فرصت برم سراغشون .

صبح زود اقا کیان اومد و گفت که میره به لندن دنباله ملیکا خانم و از من خواست که مراقب کیانا باشم و تو این مدت هم نگاه عجیب پسر شجاع رو حس می کردم . نمی دونم چرا اما این بار اون حس شرمندگی رو که دیروز ندیده بودم و دیدم .

من به علت فرجه ها خونه بودم و درگیر درس و کیانا هم به مهد رفته بود . و فرصت مناسبی بود که برم گردنبندها رو بردارم تا پسر شجاع برنگشته .

از بالای پله ها به پایین خم شدم و سرکی کشیدم ... محبوبه خانم رو دیدم که داشت برای خرید به بیرون میرفت ... خیالم راحت شد و رفتم به اتاق خالی ...

دستی به کنار کمد کوچک کشیدم و کلید رو لمس کردم و بازم مثل دفعه قبل کنار رفت اما با این تفاوت که گرد و خاک کمتری ایجاد شد .

به محض ورودم به اتاق چشم دنباله گردنبنده بود که روی زمین در همون ورودی ها پیدایشان کردم . خم شدم و برداشتمشان ... وهنگام بلند شدن چشم در چشم با زن زیبای در تصویر شدم که حس کردم به من اخمی کرد ... وای خدای من ، خیالاتی هم شدم فقط عکسها به من اخم نمی کردند که ان هم از این به بعد شروع شد . برای این که این زن زیبا را بهتر ببینم جلو رفتم تا گرد و خاکش را تمیز کنم ... تا دستم را به صورتش کشیدم افتادا! ... نمی دانم شاید چون جایش لق بود ... برداشتمش و خواستم سر جایش بگذارم که چیزی توجه ام را جلب کرد . شکل یک دایره خیلی کوچک اما برجسته شبیه دکمه پشت عکس بود .. خواستم عکس را سر جایش بگذارم تا بیشتر از این فضولی نکرده باشم که بانوی زیبا اخمی شدید کرد و به دیوار اشاره کرد ...

-ببین بانوی زیبا... من ادم فضولی نیستم به صورت اتفاقی اومدم تو این اتاق نه برای این کار ... اخم نکن لطفا.

دوباره اخم و اشاره کرد.

-اخره بانو... به من اعتماد کردن... زشت نیست پیام اتاقاشون رو بگردم؟

ابروهاش رو به نشانه نوچ بالا داد و دوباره اشاره به دکمه!!

-باشه بانوی زیبا من دکمه رو میزنم اما دیگه برای بقیش نیستما... شاید راضی نباشن .

بسم الله ای گفتم و دکمه رو فشار دادم که به صورت مربعی کوچک از وسط دیوار، کنار رفت و این بار صندوق

کوچکی ظاهر شد. ناگفته نماند که در این بین لبخند این بانو هم دیده می شد... برداشتمش و نگاش

کردم. درش قفل بود و قفلش شبیه ان کلیدی بود که کنار دکور سالن ورودی پیدا کرده بودم.

لعنت بر شیطانی گفتم و به خودم اجازه فضولی بیشتر از این رو ندادم و عذاب وجدان داشتم که از اعتمادشون

سواستفاده کردم.

همه چیز را مثل اولش سر جاییش گذاشتم و به اخم های این بانو هم توجه ای نکردم... حدس میزنم این بانوی در

تصویر حتما با اقا بزرگ دانا نسبتی دارد! به خدا تمام حرکت هایشان نوع نگاهشان یکیست .

یک هفته بعد

بعد از ظهر بود و کیانا را خوابانده و مشغول خواندن برای امتحان فردا بودم امتحانات ترم من شروع شده بود

فردا امتحان سومم بود. به شدت داشتم مطالعه می کردم چون کیانا که بیدار شود درس خواندن من می خوابد!

صدای زنگ در آمد. توجهی نکردم الان محبوبه خانم باز می کرد. چند باری زده شد. باز توجهی نکردم حتما پسر

شجاع ست، بزار کمی منتظر بماند. ولی نه اگر او بود که تا حالا با کلیدش داخل شده بود.

دوباره صدای زنگ ولی این بار پشت سرهم .

زودی بلند شدم در حالی که خمیازه می کشیدم به سمت ایفون دویدم شاید محبوبه خانم خونه نیست.

اف اف را برداشتم: بله؟ بفرمایید؟

یه خانمی بود: در وباز کن محبوبه جان.

-شما؟ با کی کار داشتید؟

خانم: وا؟ محبوبه جان... منم دیگه!

تا خواست ادامه جمله اش را بگوید اقا کیان رادیدم که در کنارش قرار گرفت.

اقا کیان - پس چرا باز نمی کنن؟

ذهنم جرقه زد... وای ملیکا خانمه. فوری در را باز کردم.

ولی چرا به من می گفت محبوبه جون یعنی از صدا تشخیص نمیده که این صدای یه ادم جوونه؟ ... یدفعه نگاهم

به اون یکی دستم افتاد که مقابل ذهنم بود به علت خمیازه... خاک تو سرم!

به طبقه بالا دویدم تا لباسی مناسب بپوشم. بعد تعویض لباسم داشتم میرفتم پایین که گفتم بزار یه سوپرایزی

هم من انجام بدم... به اتاق کیانا رفتم... اروم خوابیده بود. اروم صداش کردم چند باری که بلاخره بیدار شد.

کیانا- دلدا بزال بخوابم دیگه

- عزیزم بلند شو الان وقت خواب نیست ... می خوام یه کاری کنم که خوشحال بشی .. مثلاً یه چیزی که خیلی دوست داری چیه ؟

کیانا که حالا تو این یک هفته تفریح ان چنانی نداشت زود بلند شدوگفت: مثلاً بلیم شهل بازی ؟
-حالا تو پاشو کارایی که میگم رو بکن تا بعدا ببینیم چی میشه.
کیانا-چی کال کنم؟

-اول میری یه دوش میگیری منم برات لباس آماده می کنم بعدش میپوشی ...موهات رو همنجور که یادت دادم می بندی ومی شینی تو اتاقت تا پیام صدات کنم باشه؟

کیانا سری تکون داد واونقدر هیجان بیرون رفتن داشت که بدون معطلی به سمت حموم رفت.منم براش لباس حاضر کردم ورفتم پایین ...وای چه بد شد ؟ تنهان از وقتی رسیدن؟

قدمام رو تندتر کردم تا زودتر بهشون برسیم اما تو پله های اخر پام گیر کرد به شلوآرم ونزدیک بود به صورت بخورم زمین ،که خداروشکر جمع کردم.

سرمو که بالا اودم بعد موفقیتیم ...نگاهم بهشون افتاد که با لبخند نگام می کردند.

وای خدا ابروم رفت این دومین سوتی حالا خداروشکر اونا پشت ایفون رونمی بینن...حالا پیش خودشون میگن بچمون رودست کی سپرده بودیم .

به سمتشون رفتم وخوش امد گویی کردم .اونا هم با لبخند جوابم رو دادند .

خواستم بشینم که یاد یه چیزی افتادم وتندی با یه بخشید به طرف آشپزخونه رفتم. قبل ورود به آشپزخونه به سمت دستگاه پخش رفتم وبرای تکمیل سوپرایزم برای کیانا آهنگ مورد نظرم رو آماده کردم و ریموتش رو داخل جیب تونیکم انداختم.

وارد آشپزخونه شدم .وای خدا حالا براشون چی ببرم ؟ چای وقهوه که دیشب تموم شد و فکر کنم محبوبه جون رفته بخره ...میوه ؟ ..نه زشته فقط میوه ببرم؟

یخچال رو باز کردم وسرکی توش کشیدم. ...ظرف میوه که آماده بود ویهو چشمم به شیشه ی آبلیمو افتاد ...اهان یافتم. در

با هزار مصیبت خاک شیر هم پیدا کردم ویه شربتی درست کردم که بیا وببین وبخور!

اخیرین قطعه یخ رو که توشون انداختم .براشون بردم .ملیکا خانم وقتی من رو دید گفت: وای عزیزم زحمت نکش تو ،بیا بشین شرمندمون نکن.

-نه خواهش می کنم این چه حرفیه ...وشربت رو مقابلشون گرفتم:
-بفرمایید.

اقا کیان- به به ..من نخورده فهمیدم که خوشمزس .ممنونم.

ملیکا خانم- دستت درد نکنه عزیزم.

-نوش جان.

سینی رو روی میز گذاشتم و خود هم روی مبل رو برویشون نشستم.
-خیلی خوشحالم که حالتون خوبه ملیکا خانم.
ملیکا - ممنونم عزیزم .. ببخشید تو این مدت باعث زحمت تو هم شدم.
-نه بابا این چه حرفیه ... نگهداری از کیانا برای من زحمت نبود و رحمته .. واقعا دختر خوبیه .
آقا کیان - شما لطف دارین و این از خوبیه خودتونه.
ملیکا خانم که با شنیدن اسمش بی تاب شده بود گفت: کجاست پس ؟ چرا نمیاد ؟ نکنه مریضه ؟
-نه نه .. حالش خوبه ... با اجازتون من برم بیمارم.
تایید کردن و رفتن بالا و در اتاقش رو باز کردم . مثل فرشته ها شده بود . موهاش رو مثل دو تا توپ خرگوشی
جمع کرده بود و لباس فیروزه ای رو با کفشای سفیدش پوشیده بود .
به محض دیدنم بلند شد: وای دلدا جونم بلیم؟
بوسیدمش و گفتم: اره عزیزکم بریم . ولی قبلش می خوام بریم یکی رو ببینیم .

کیانا - کی ؟

-حالا شما تشریف بیارید بانو . قول میدم که خیلی خوشحال بشی .
دستم به سمتش دراز کردم و دست کوچولوش رو تودستم گذاشتم و با هم بیرون رفتیم . این بار با دقت داشتم رو
پله ها قدم میزاشتم . از جیبم ریموت پخش رو برداشتم و دکمه رو زدم و صدای "مهیار فاضلی" در عمارت پیچید .

کاشکی میشد بهت بگم چقدر صداتو دوست دارم

چقدر مٹ بچگی هام لالایی هاتو دوست دارم

از دور نگاهم پسر شجاع رو شکار کرد که گرم صحبت بود . این کی اومد؟ توجه هر سه به سمتمون جلب شد .
کیانا هنوز متوجهشون نشده بود و برگشت سمتم و گفت: دلدا کجا باید بریم؟ بگو دیگه؟

با دستم به پدر و مادرش که حالا بلند شده بودند و منتظر بودند ، اشاره کردم و گفتم: اونجا .

سادگی ها تو دوست دارم ، خستگی ها تو دوست دارم

چادر نماز زیر لب خدا خدا تو دوست دارم

کنجکاو سرش رو به سمت جایی که نشونش داده بودم نگاه کرد ،خواست دوباره سوالی بپرسه که متوجهشون شد . اول متعجب نگاهشون کرد وبعد با جیغی که از خوشحالی بود به سمت مادرش دوید.

کیانا- مـــــامان!!!

ملیکا- جونم؟ عزیز دلم؟

کاشکی رو تاقچه ی دلت آینه و شمعدون میشدم

تو دشت ابری چشات یه قطره بارون میشدم

کاشکی میشد یه دشت گل برات لالایی بخونم

یه آسمون نرگس و یاس تو باغ دستات بشونم

همدیگر رو در اغوش کشیدن و صدای گریه ی کیانا در اغوش مادرش گم شد .

بخواب که میخوام تو چشات ستاره هامو بشمارم

پیشم بمون که تا ابد دنیا رو با تو دوست دارم

دنیا اگه خوب ... اگه بد ، با تو برام دیدنیه

باغ گلای اطلسی ، با تو برام چیدنیه

و اشکهایی که از سر شوق از چشمهای اقا کیان وملیکا خانم می بارید.خدا می داند این مادر و دختر چقدر دلتنگ بودند؟

مادر ...

کاشکی میشد بهت بگم چقدر صداتو دوست دارم

لالایی ها تو دوست دارم ، بغض صداتو دوست دارم

مادر ...

لالایی ... لالایی ...

سرم رو که برگردوندم متوجه مهران و نرگس شدم که در همان ورودی خشکشان زده بود و نرگس هم تحت تاثیر قرار گرفته بود و گریه می کرد. پسر شجاع رو دیدم که چشمانش پر شده بود و برای این که جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد دستانش را مشت کرده بود... وا چی میشه مگه گریه کنی؟

اقا کیان به سمت همسر و دخترش رفت و از روی زمین بلندشان کرد و خودش دخترش را بغل کرد.

کم کم همه نشستند و من که همونجا خشکم زده بود، پسر شجاع آروم طوری که فقط خودمون بشنویم گفت: تو دیگه برای چی گریه می کنی؟ نمایش تموم شده ها!

با حرص نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که راهش رو کشید و رفت. -پسره ی بیشعور..اخه به توجه؟ ..اصلا من کی گریه کردم؟

دستی به صورتم کشیدم که خیس اشک بود...وای وای خدا آبروم رفت...نه اصلا چرا آبروم بره خوب احساساتی شدم اون از سنگه من چه کنم؟

ملیکا خانم که حالا حواسش به دور و برش جمع شده بود، به سمت مهران و نرگس رفت. دیگه به بقیه ش نگاهی نکردم ، به آشپزخونه رفتم و از شربتتی که درست کرده بودم به تعداد ریختم، ظرف میوه رو هم بیرون گذاشتم تا برگردم و ببرم.

شربت ها رو بردم وبه همه تعارف کردم به جز پسر شجاع! طوری هم رفتار کردم که انگار ندیدمش. با دست اشاره می کرد که بده به من ولی محل نمی دادم. خواستم سینی رو بزارم رو میز که یدفعه این نرگس ذلیل مرده ،گفت: عع ... یلدا جون آقا مهدیار یادت رفت.

دیدم همه نگام می کنن .این جووری هم که زشته مجبوری سینی رو به سمتش گرفتم وگفتم :ببخشید ندیدمشون.

پسر شجاع چپ چپ نگام کرد واروم گفت : چشات کوره دیگه، میگما ندیدی واسه همون!

یه ابروم رو بالا انداختم ومثل خودش اروم گفتم: نج ...واسه اینه که اونقدر مهم نیستی که به چشم نمی آی!

از چشمش داشت آتیش میزد بیرون ...خودم رو کنار کشیدم ورفتم وکنار ملیکا خانم که تنها جای باقی مونده بود نشستم.

پسر شجاع- راستی مهران چه عجب از این ورا؟

مهران و نرگس نگاهی بهم کردند و لبخندی بینشان ردو بدل شد که فهمیدم باید چیز های خوبی در میان است.

هران- راستش من ونرگس اومدیم تا شما رو غافلگیر کنیم که خودمون غا فلگیر شدیم.

بعدشم هر دو خندیدند.

من بی طاقت گفتم: چی شده ؟

نرگس: یلدا تو مثل خواهرمی، دوست دارم فردا تو مراسم من حضور داشته باشی .

مهران در ادامه حرف نرگس گفت: فردا ما قراره بریم خواستگاری نرگس واومده بودیم از مهدیار ویلدا خانم خواهش کنیم که بیان ولی حالا که آقا کیان ودخترعمو هم تشریف آوردن ،پس حتما باید فردا همتون بیان .

همه تبریک گفتیم .

ملیکا- وای شما دوتا دارین ازدواج می کنین؟ به به یه عروسی افتادیم. خیلی وقته که مراسمی شرکت نکرده بودم.

بعد جمله آخرش لبخندش تلخ شد که تلخیش به همه سرایت کرد و همه سکوت کردند.

صدای کیانا سکوت را شکست: دلدا جون تو به من یه قولی داده بودی؟ پس کی میلیم شهل بازی؟

خدا این بچه ست یا بزرگ که همه چیز یادش می ماند؟

قبل این که چیزی بگم، ملیکا خانم جوابش را داد: میریم عزیزم.

کیانا به حالت قهر گفت: پس دلدا ودالی چی؟

ملیکا خانم نگاهی به هممون کرد و گفت: اصلا هممون میریم، چطوره؟

کیانا جیغی از خوشحالی کشید و مادرش و بغل کرد: آخ جون شهل بازی.

ملیکا- راستی پس محبوبه جون کجاست؟

مه‌دیار - نمیدونم... صبح که می گفت می خواد عصری بره برای خرید. فک کنم رفته باشه.

ملیکا- وا مگه میشه؟ ما که اومدیم درو برامون باز کرد! پس اگه خونه نیست... کی بود؟

نگاه‌ها گیج شده بود و در این وسط نگاه پسره شجاع بود که با لبخند مرموزی بر لب به سمتم بود.

در این هنگام صدای زنگ در، من و از اون شرایط خلاص کرد. خدا پدر و مادر اونی که پشت درهست رو بیمارزه... از فاش شدن سوتی ام جلوگیری کرد.

در این هنگام صدای زنگ در، من و از اون شرایط خلاص کرد. خدا پدر و مادر اونی که پشت درهست رو بیمارزه... از فاش شدن سوتی ام جلوگیری کرد.

بلند شدم ورفتم در وباز کردم .محبوبه خانم بود . اومد داخل ومن دیگه به جمعشون برگشتم ورفتم بالا تا لباس هام رو عوض کنم تا بریم شهر بازی .

یه مانتوی طوسی و شلوار وشال سفید وکفشای طوسی پوشیدم وبرگشتم پیششون و ملیکا خانم رو دیدم که حسابی مشغول صحبت با محبوبه خانم بود. اما بقیه نبودند.

آقا کیان تا من رو دید گفت: اومدن ملیکا جان .بعد نگاهی به من کرد وادامه داد: منتظر شما ومهدیار بودیم که ...نگاهی به پشت سرم کرد و: که اومدین ...بریم ؟ شما که کاری نداشتین ؟

-نه کاری ندارم.. کیانا اولویت داره در همه چیز.

آقاکیان هم لبخندی زد وجلوتر از همه بیرون رفت. واقعا کاری نداشتم فقط چند صفحه از درسم مونده بود که موقع برگشتنم می خوندم.

پسر شجاع از کنارم رد شدنی گفت: خودشیرین.

از پشت سر غضبناک نگاهش کردم که برگشت وچشمکی زد وبازم برگشت به راهش ادامه داد.

به محبوبه خانم هم پیشنهاد دادیم که گفت پایش درد می کند ونمی تواند بیاید .

تو حیاط عمارت، ازشون در مورد نرگس و مهران پرسیدم که گفتن باهم میان و آقا کیان مثلا پیشنهاد به قول خودش عالی به ملیکا خانم داد. که چون آن ها زوجی رفته اند پس ما هم بریم که با دو رای شدیدا مخالف من وپسر شجاع روبرو شد .

چون اگر ان ها می رفتند من مجبور بودم سوار ماشین این پسره بشم. اما ملیکا خانم قبول کرد و آن دو بدون توجه به ما با هم رفتند وکیانا راهم باخود بردند.

زیر چشمی نگاهی به پسر شجاع انداختم تا تعارفی بکند برای سوار شدنم .ولی او در حالی که به سمت پرداواش می رفت گفت: اگه خواستی می تونی سوار شی !

همان جا ایستاده بودم و تکونی به خودم نمی دادم که دیدم می خواد حرکت کنه که سریع بدون ضایع بازی در عقب را باز کردم تا سوار شوم. که صدایش مانع شد.

پسر شجاع - فکر نکنم تو صحبتتم گفته باشم که راننده شخصیتتم، نه؟

آروم وزیر لب گفتم : خلیلم دلت بخواد.

فکر نکنم شنیده باشه چون اگه می شنید صد در صد جوابی می داد.

جلو سوار شدم و در طول مسیر هم صحبتی بینمان رد و بدل نشد .

و شهر بازی نر گس و مهران هم به جمعمان اضافه شدند و کیانا حدود یک ساعت سوار وسایل کودکان میشد و حسابی برای خودش خوشحالی می کرد. از اقا کیان و ملیکا خانم که نگویم چنان محو نگاه هم می شدند که انگار جز آن ها کسی ان جا نیست و این دو گنجشک عاشق که دیگر بماند ...!

این وسط من و پسر شجاع بودیم که با نگاهمان دعوا می کردیم و شلنگ تخته پرت می کردیم .

کیانا بعد این که تک تک وسایل را سوار شد ، گفت می خواهد سوار چرخ و فلک بزرگ بشود .

مهران رفت و با چند بلیط برگشت و به همه یکی داد .

پسر شجاع با تعجب پرسید: برای همه چرا گرفتی ؟

مهران - خب پس ما واسه چی اومدیم ؟ یدونه چرخ و فلکم می خوام سوار نشیم؟

مهدیار - من که نمیام . شما برین.

مهران - بچه شدی؟ با ما میای ... همین که گفتم البته من با عشقم تنها سوار میشم.

پسر شجاع و من هر دو ایشی هماهنگ گفتیم ، که بعدش بهم نگاهی با اخم کردیم.

دوباره همشون جفت جفت بازی در آوردن و باز این دو موش و گربه رو تنها گذاشتن.

این بار من نمی خواستم سوار شم که او با تمسخر گفت: نکنه میترسی؟

-من؟ ترس؟ ... اصلا امکان نداره بترسم. از چیش بترسم اخه؟

به غرورم برخورد کرده بود شدید، اما خودم که میدونستم میتروسم. به خاطر همین باز نرفتم که نرگس و ملیکا گفتن یا همه سوار میشیم یا هیچ کس.

صدای گریه کیانا داشت بلند میشد و همه منتظر نگام می کردند.

چه کنم که دلرحم و دلیم نیومد، دل بچه رو بشکونم... قبول کردم این ترس و به خاطرش به جون بخرم.

سوار شدیم و او با پوزخند گوشه ی لبش روبروی من نشست.

کمی بعد چرخ و فلک شروع به حرکت کرد و کم کم داشتیم می رسیدیم به اوج. چشمام و محکم رو هم فشار دادم تا بیرون رو از اون بالا ببینم. دسته های کیفم تو دستم مجاله شده بود و فکر میکردم هر ان امکان سقوط رو داریم تا این که رو همون نقطه ایستاد و تکون ای ناشی از ایستادن یدفعه ای خورد. جیغ فرابنفش که نه فکر کنم پرتوی گاما رو هم رد کرده بود، کشیدم.

زیر لب داشتم صلوات میفرستادم و تند تند می گفتم: خدا غلط کردم. خدا نجاتم بده.

سنگینی نگاهش را روی خودم حس کردم، ولی ترس نمی داشت چشمام رو باز کنم.

پسر شجاع - آروم باش یکم. چه خبرته؟ ... میگم جیغ نکش.

بازم بی توجه داشتم جیغ می کشیدم.

از جایش بلند شد و یه جوری با احساس گفت - یلدا ... آروم باش .. چشات و باز کن یه دقیقه.

چشم‌ام رو اروم وبا ترس باز کردم واصلا به اطراف نگاه نمی کردم ومستقیم به روبرو که او نشسته بود نگاه می کردم.

پسر شجاع- دختر خوب میگم می ترسی بگو خوب ... چرا سوار شدی ؟

تو این حالت دست بردار نبود .

-به خاطر کیانا.

نیشخندی زد وگفت: واقعا؟ یعنی این همه برات مهمه ؟ الان که کسی نیست خودشیرینی می کنی.

زل زدم تو چشاش ویه بار برای همیشه محکم گفتم: بین پسر شجاع من هیچ وقت برای کسی خودشیرینی نکردم ونخواهم کرد. پس دیگه لطفا این کلمه رو تکرار نکن که بد رومخمه.

لبخندی زد وگفت: باشه باشه ...من تسلیم ...خودشم رسیدیم پیاده شو.

نگاهی به اطراف کردم رسیده بودیم راست می گفت ، وای خدا ممنونم ...خوب شد حداقل یه بار این پسر به درد خورد سرگرم حرف زدن باهاش شدم و ترسم و فراموش کردم. وقت خداحافظی ،ملیکا خانم من رو کنار کشید وگفت: ازت ممنونم.

فکر کردم دوباره بحث کیاناست و گفتم:خواهش می کنم من کاری نکردم که، لطفا دیگه نگین من شرمنده میشم.

ملیکا- برای کیانا هم ممنونم...اما برای یه موضوع دیگه؟

ضایع شده بودم گلویم را صاف کردم وبا ابروی بالا رفته گفتم: چه موضوعی؟

ملیکا - واسه این که به کیان همه چیز وگفتی .

از شدت خجالت لبم را گاز گرفتم وبا سری پایین افتاده گفتم: راستش ،من معذرت می خوام. من نباید راز شما رو که از ایشون مخفی کرده بودید می گفتم .اما به خاطر کیانا مجبور بودم هر روز بیشتر تو خودش می رفت و کمتر می خندید.

ملیکا - نه عزیزم معذرت برای چی؟بهترین کار رو کردی ...فرشته ی زندگی من شدی یه جورایی ..نمی دونستم بعد این که برگردم به خاطر نبود این مدتم چی باید به کیان بگم و اون اعتماد وزندگی رودوباره ،چطوری برگردونم.که دیدم کیان خودش اومد حتی ارزش من پیش کیان کم نشده که هیچ ،بیشترم شده . ولی با این وجود باز پشیمونم که از اول درجریانش نذاشتم ...
بعدش آهی از ته دل کشید .

نگاهش به صورتم افتاد و کمی بعد گفت: وقتی کنارم نشسته بودی متوجه کبودی صورتت شدم ..کیان که نگاهم ودید توضیح داد که ضرب شست داداشمه ،میدونم که به خاطر من این اتفاق افتاده. ازت معذرت می خوام ،مهدیار اصلا اهل زدن ودعوا واین جور چیزا نیست ونبود، اونم چه برسه به زدن یه دختر.صداش رو آروم تر کرد وگفت: لازمه بگم حسابی تنبیه ش کردم یعنی خواسته مامانم بود که دیگه از این اتفاقا نیافته!
چشام گشاد شد وگفتم:چی؟ تنبیه؟ اونم پسرشجاع رو؟

نمی دونم کجای حرفم خنده دار بود که ملیکا خانم بعد حرفم غش کرده بود از خنده...

هر کسی اطرافمون بود نگاهمون می کرد . بین خندهاش گفت : وای مردم از خنده ...تا حالا کسی مهدیار و این جوری صدا نکرده بود ...فقط یه بار تو مدرسه همکلاسیش گفته بود مهی که تا چند ماه با پسره قهر کرد. دختر خیلی باحالی ولی یه نصیحت مواظب باش جلو خودش نگی!

چشام گشادتر شد من تا حالا تو این چند ماه همین جوری صداس کردم ولی اتفاقی نیافتد.

آقا کیان صدایش کرد و او هم با گفتن "می بینمت " به سمتش رفت .

بعد خداحافظی به عمارت برگشتم، از بس با کیانا بازی کرده بودم بعد وسایل ،که از خستگی رو به موت بودم . همون جا رو کانپه نشستم تا خستگی به در کنم، اما تا سرم به کوسن مبل خورد خواب چشمانم را ربود.

بابا

با جیغ بلندی که کشیدم از خواب بیدار شدم.

نفس نفس میزدم سرم رو بر گردوندم روی میز یه لیوان آب بود برداشتم و جرعه ای نوشیدم. باز هم کابوس شب من ولیوان آب مرموز!

آخر سر هم جریان این آب را نفهمیدم، باید از محبوبه خانم بپرسم چه کسی برایم می آوردش.

به دنبال گوشیم سرم را به اطراف چرخاندم که پیدایش نکردم، که یادم افتاد وقتی امدم همینجا افتادم و حتی از کیفم بیرون در نیا وردمش.

کیفم را از کنار میز برداشتم و گوشیم را چنگ زدم. ساعت ۴ بود و.. اوه خدای من ۱۱ تماس از دست رفته از محدیث جون و محدثه داشتم. و چند پیام از محدثه که می خواست هر چه زود تر با او تماس بگیرم.

یا خدا.. چی شده مگه؟ نکنه برای زن عمو یا عمو اتفاقی افتاده؟ خدا خودت کمک کن.

شماره محدثه را گرفتم و گوشی را دم گوشم گذاشتم و در همون حالت به سمت حیاط عمارت رفتم تا هم نفسی تازه کنم و هم از آن خفگان عمارت خلاص شوم اخه تمام چراغ ها خاموش بود.

چندین بوق خورد اما بر نمی داشت داشتم قطع می کردم که صدای خواب آلودش در گوشی پخش شد محدثه- بله؟ هر کی هستی فردا حرف می زنیم. بای

-نه نه محدثه قطع نکن یه دقیقه... خواهش می کنم... چی شده بود که زنگ زدی؟ نگران شدم.

محدثه- بابا چی می خواد بشه نصفه شبی اخه... خوابم میاد فردا حرف می زنیم

حس کردم الانه که قطع کنه... زود گفتم: مطمئن باشم که حال عمو، زن عمو خوبه دیگه؟

محدثه - اره هم مامان هم بابا حالش خوبه مطمئن باش... انگار یکم هوشیارتر شده باشه گفت: نه... نه... مطمئن نباش.

- چی می گی محدثه نصفه شبی زده به سرت... باشه بابا بگیر بخواب.

محدثه با هیجان گفت: میگم مطمئن نباش که زنده بمونی... چون که بابا فهمید همه چی روا!

اب دهنم رو قورت دادم ویا لکنت گفتم - چی؟ ...ف..ف..ف...می..د..ده اخه از کجا؟

محدثه- هیچی مامان و من داشتیم حرف میزدیم در مورد شرکت ساختگی تو که نگو بابا از کی وایساده بود و گوش می کرده.

-چیزی نگفت؟

محدثه- اولش عصبی شده بود واصلًا حرفم نمیزد اما بعدش گرفته شد و کم کم در مورد کارت سوال می پرسید... عصرم می خواست بیاد پیشت که یه کاری براش پیش اومد که مجبور شد بمونه، اما گفت حتما هفته دیگه میاد کارت و ببینه .

-یا ابوالفضل... کار از کجا گیر بیارم حالا؟ از این جا هم دارم میروم.

محدثه- کجا میری؟

فکرم اونقدر مشغول بود که بدون جواب دادن به سوالش گفتم: محدثه شرمنده نصفه شبی زنگ زدم فردا با هم حرف میزنیم. شب بخیر عزیزم.

محدثه -باشه پس یلدا زیاد نگران نباش سعی می کنم منصرفش کنم نیاد. شب خوش خواهی.

بعد خدا حافظی با محدثه به سمت تاب وسط درختای بید مجنون رفتم و نشستم .

-اگه عمو بیاد؟ چی کار کنم خدا؟ یه راهی نشونم بده ...اگه به خاطر من زن عمو قلبش درد بگیره چی؟ من چرا باعث نابودی زندگی این واوونم؟

صدای هق هق گریه بلند شده بود که سرمو گذاشتم رو پاهایی که جمع کرده بودم تو شکمم..

سایه ی یه نفر و حس کردم که روم افتاده ...سرم و بلند کردم پسرشجاع بود . اشکام اجازه نمی داد که ببینمش...با دستام اشکام رو کنار زدم و گفتم: تو چرا اینجایی؟ اومدی بدبختی من و ببینی؟

پسر شجاع- نه به خاطر بلایی که به سرت اوردم اینجام!

-هان؟

با فاصله نشست رو تاب و شروع کرد به اروم تکونش دادن و گفت: به خاطر تو ببین به چه روزایی که نمی افته ادم!

دوباره گیج گفتم-هان؟

پسر شجاع پشت چشمی نازک کرد و گفت: هان و... چون رو سر کار خانم دست بلند کردم مجبورم دو شب توحیاط بمونم دستوره مامانه !
-حقته!

جوری نگام کرد که یعنی حرف اضافه بزنی میزنم دوباره...دماغم رو بالا کشیدم و چیزی نگفتم.

پسرشجاع- تو چرا داری گریه می کنی حالا؟ منو تنبیه کردن نه تو رو!

سریع گارد گرفتم و گفتم: چیه؟ چرا می خوای بدونی؟ که بعدا مسخره ام کنی؟ ها؟

دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت: باشه ..آروم باش نگو، هر جور راحتی ...فکر کردم اگه بگی خالی میشی ...فقط می خواستم کمکت کنم ، نمی خوای نگو!

نگاهی بهش کردم، راست می گفت تو چشماش شیطنتی که موقع کل کل با من رو داشت، دیده نمی شد. رفتم تو فکر، زمانایی که خانوادم پیشم بودن... اهی از ته دل کشیدم... وبعد کمی شروع به صحبت کردم، نمی دونم چی شده بود که داشتیم این ها رو به ادمی که تا ساعت قبل، اگر یه قاشق اب داشتیم با همون خفش می کردم انقدر که حرصم می داد، می گفتم.

-هشت سالم بود که تو جاده وقتی داشتیم می رفتیم مسافرت تو یه تصادف ماشینمون افتاد تو دره ومامان و بابام رو از دست دادم... اما من بیشعور، نمی ونم چطوری زنده موندم... من مقصر بودم اگه بابام رو صدا نکرده بودم تا عروسک جدیدم رو ببینه، شاید الان زنده بودن!

اشکام رو یواشکی پاک کردم تا نبینه... دستاشو گذاشته بود رو زانو هاش و خم شده بود پایین، ادامه داد: بعد رفتنشون... عزیز نداشت تنها بمونم... عزیز مامان بابام بود... مردم می گفتن بچه شومی هستم که خودم زنده موندم.. اما عزیز باهاشون دعوا می کرد ونمی زاشت صداشون رو بشنوم وهمیشه می گفت "ببین تو برای خدا چقدر عزیز هستی که از اون تصادف جون سالم به در بردی.. خدا روشکر کن".... گذشت ومن پیش عزیز موندم ومخارج تحصیل و...رو عزیز از حقوق بازنشستگی پدر بزرگم می داد، البته عموم هم تا جای ممکن خیلی تو مخارج کمکمون می کرد... من روز به روز بزرگتر می شدم وعزیز پیر تر... تا این که سال کنکورم عزیز وهم از دست دادم. یک سال وخورده ای افسردگی گرفته بودم وبه زور چند تا روانپزشک کمی حالم خوب شد. کم کم به خودم که اومدم دیدم عمو داره خرجیم رو میده هر بار که ازش می خواستم تا برم جایی از خجالت اب می شدم. دیدم این جور می همیشه زندگی کنم...نشستم خوندم وکنکور دادم... تا این که جواب ها اومد ودیدم معماری شریف رو اوردم... روزی که قرار بود همگی بیایم برای ثبت نام... زن عمو بیماری قلبیش عود کرد و یه هفته تمام بالاسرش بودم تا اگه بشه یه ذره از محبتاش رو جبران کنم اما میدونم که خیلی مدیونم بهشون... بگیشم که فکر کنم مزده خانم بهت گفته باشه.

سرش رو تکون داد وگفت: چه زندگی غم انگیزی داری. پس برای همین کابوس می بینی نه؟

با تعجب نگاهش کردم وگفتم: تو، تو از کجا میدونی که من کابوس می بینم؟ نکنه می یایی به اتاقم؟

انگار که سوتی داده باشه گفت: نه.. نه اصلا.. فقط روزای اول که اومده بودی صدای جیغات رو بعضی شبها می شنیدم ویه بار که داشتی با محبوبه خانم حرف میزدی صداتون رو شنیدم که گفت اگه یادش باشه برات اب می اره... از اون موقع دیگه عادت کرده بودم هر شب قبل خواب، یه پارچ اب ویه لیوان بزارم پشت در اتاقت.

تو چشمام نگاه کرد و ادامه داد: ازت معذرت می خوام دختر پر رو. فکر می کردم زندگیمون رو نابود می کنی اما درستش کردی. وقتی خوشحالی کیانا و ملیکا رو می بینم میخوام هر چی که می خوامی بهت بدم. در ضمن هر چه قدر بخوای میتونی بمونی!

بعد گفتن این حرف اجازه حرفی به من نداد و راهش رو به سمت پشت درختا کشید و رفت.

نگاهی به ساعت کردم هشت صبح بود. کم کم برای رفتن سر جلسه امتحان حاضر شدم. صبح زود بلند شده و قسمت هایی که نخونده بودم را مرور کردم. با وجود این که فکرم به شدت درگیر بود اما برای امتحان آماده بودم. بعد حاضر شدنم به پایین رفتم و چند لقمه صبحانه خوردم. زیاد میل نداشتم از محبوبه خانم تشکر و خدافظی کردم. وقتی پا در حیاط گذاشتم پسر شجاع را دیدم که از ورزش برمی گشت. من را که دید از کنارم رد شدنی گفت: صبح بخیر... برگشتنی باهات کار دارم.. یادم بنداز!

مات و مبهوتم از کارهای این پسر، حرفش را میزد و منتظر حرف ادم نمی شد... سری به نشانه تاسف تگون دادم و به سوی دانشگاه رفتم.

امتحان را داده بودم و به نظرم سوالات اسانی بود... سوار تاکسی شدم و در این بین صدای گوشیم بلند شد... ادرس عمارت را به راننده گفتم و اکنون سبز را لمس کردم. نرگس بود.

-جانم نرگسی؟

نرگس -جانم ومرض! هیچ معلومه کجایی؟ خوبه بهت گفته بودم که زود بیای ها... مثلا توخواهری؟

گوشی را از گوشم با فاصله نگه داشته بودم، گفتم: نرگس چرا داد میزنی؟ مثلا تو هم عروسی؟ عروس هول، برم خونه لباس بردارم میام. هنوز خیلی وقت هست تازه ساعت ۱۲

نرگس - وای تو اخرش من و می کشی... به جان خودم یلدا تا به ساعت دیگه نیومدی خودم میام و همونجا لهت می کنم.

- جان خودم نرگس دارم ازت می ترسم ...عروس عصبی هول!

زود گوشی رو قطع کردم و از جیغاش جلوگیری کردم. اگه این طوری پیش بره امیدی بهش نیست تا شب نیمونه.

رسیدم به عمارت وبعد برداشتن لباسم پیش نرگس رفتم.
قرار بود یکی از دوستای عمو در امامزاده باشد وخواستگاری هم در یکی از دو اتاقی که در امامزاده بود. عمو حس می کردم خیلی ناراحت است. شاید از ازدواج نرگس؟ شایدم از نبود همسرش.

ساعت ۸ بود که خواستگارها اومدند. اقا کیان و ملیکا و تهمینه خانم پشت سرهم وارد شدند و کمی بعد، پسر شجاع با کیانای شیطون وارد شدند. نرگس خیلی استرس و هیجان داشت، از وقتی امده بودم انقدر لباس عوض کرده بود که فکر کنم تمامی لباس هایش را با جزییات حفظ کرده ام. بلاخره اقا داماد تشریف آوردند و چشمای نرگس ما رو منور کردند. چه باهم ستم کرده بودند. مهران یک دست کت وشلوار سفید با پیراهن سیاه و نرگس کت ودامن تا روی پای سفید با روسری سیاه. منم یه تونیک خردلی با دامن شلواری سبز خوش رنگ و روسری ساتن که ترکیبی از هر دو رنگ بود.

بعد تعارفات و احوال پرسی، همه سکوت کردند یه جووری همه سکوت کرده بودند که انگار نشست خبری چیزی هست. نرگس کنارم روی زمین نشسته بود، با ارنجش به پهلوم زد.

-چته؟

اروم گفتم: یه چیزی بگو دیگه ..اینا ساکتن چرا؟

-باشه بابا ...تو ریلکس باش الان حلش می کنم.

برگشتم سمت جمع و برای این که اون جو رو از بین ببرم گفتم: خب بریم سر بحث اصلی دیگه نه؟

عمو کمی شرمنده به نظر می رسید دلیلش رو حدس میزد. اما نمی زاشتم به خاطر این موضوع شرمنده باشه. مگه خونه کوچیک داشتن جرمه؟ مگه نداری جرمه؟

تهمینه خانم لبخندی زد و گفت: بله بهتره بریم سر اصل مطلب، همونجور که یلدا جان گفت...خب دوتا جوون هم رو دوست دارن و صلاح نیست که بیشتر از این منتظرشون بزاریم .

با این حرفش صورت مهران و نرگس شکوفه باران شد.

عمو - بله درست می فرمایین .

دیدم باز چیزی نمی گن یهو گفتم- مهریه !!...همه با تعجب نگام کردند.ادامه دادم: منظورم اینه که مهریه رو تعیین کنید بزرگان جمع!

تهمینه خانم -بله .به نظرم هر چی که آقای محمدی بگن همون.

عمو- اختیار دارید .به نظرم دختر و پسر خودشون تعیین کنن بهتره.

همه نگاهها این بار به سمت مهران و نرگس بود که با نگاهشون داشتن همو قورت میدادند.

دیدم زشته این جورى به جای نرگس گفتم: ۵۰۰ تاسکه ..به نظرم!

پسر شجاع چشمش رو ریز کرد و گفت: نه ۴۰۰ تا!

انگار اونم زبون مهران شده بود ...نگاه ها از من به پسر شجاع و برعکس می چرخید .

-چرا ۴۰۰ تا ؟ ۶۰۰!

پسر شجاع- پس چند تا؟ ۶۰۰ نه بابا... ۳۰۰ تمام.

- مگه داریم بازی می کنیم؟ اصلا ما دختر نمیدیم بهتون!

چپ چپ نگام کرد و گفت: اصلا ما هم نیومدیم خواستگاری!

صدای خنده جمع بلند شد. اقا کیان قهقهه می زد... وای حواسمون نبود مثل بچه ها شده بودیم... ابروم رفت.

سرم و پایین انداختم و تا پایان بحث مشارکتی نکردم یعنی چرا یه جا هایی باز من و پسر شجاع کل کل هایی می کردیم. مثلا برای تاریخ جشن... انقدر یکی من گفتم یکی اون که اخر سر عمو و تهمینه خانم با همکاری هم تصمیم گرفتن امشب یه صیغه محرمیتی بین دو تا کفتر خونده بشه تا ماه بعد که خانواده شجاع برمی گردند... که روز عقد و عروسی و تایین کنند.

شب خوبی بود. همسر تهمینه خانم فوت کرده و مهران و خودشون هم واقعا مهربون هستند و به نظرم نرگس خوشبخت میشه و برعکس اون ها هم با داشتن نرگس.

همه رفتند و من هم می خواستم با مهران اینا برم که پسر شجاع نداشت و گفت اونا می خوان برن یه جای دیگه.

مجبوری سوار ماشینش شدم و تو راه یادم افتاد که صبح می خواست چیزی به من بگوید.

-راستی تو صبح کارم داشتی؟ گفتم یادت بندازم.

سرش رو تگون داد و چیزی نگفت.

-خب بگو دیگه؟ چیکارم داشتی؟

نگاهی به من و دوباره به روبرو کرد و گفت: مال صبح بود... پیشمون شدم.

فکر کرده که چی؟ التماسش می کنم؟ عمرا!

در حالی که فرمون رو به چپ می چرخوند گفتم: فقط در مورد کار بود می خواستم پیشنهادی بدم. گفتم شاید کنجکاو باشی.

خیلی خودم رو نگه داشتم که چیزی نگم اما این کنجکاوی بیشتر از این اجازه نداد. سعی می کردم که بهش نگاه نکنم گفتم: چیزه ..برام مهم نیستا ...اما اگه می خوای بگی بگو، گوش می کنم!

دیدم چیزی نمی گه برگشتم سمتش دیدم داره می خنده ،وقتی نگاهم ودید جدی شد وگفت : باشه دخترپررو .درسته اونجا بهم گفتم بی احساس چوب خشک .اما میگم،می خواستم پیشنهاد بدم تو شرکت بابا کار کنی !...رشتت که معماریه نه؟

-اره ...واقعا میگی یا شوخی میکنی؟

چشم غره ای رفت وگفت: به من می خوره شوخی بکنم ؟

زیر لب گفتم-راست می گی ،گفتم که بی احساس چوب خشکی !

فکر کنم شنید چون نگاه ترسناکی کرد وچیزی نگفت.

-چیزه ...میگم ...حالا کاره چی هست ؟ یعنی چیکار باید بکنم تو شرکتتون؟-

نیشخندی زد وگفت: چقدرم هم برات مهم نیست ... کارت نیمه وقته، با حساب این که دانشجویی ترم یکی هم هستی ..پس چیز زیادی بلد نیستی ! ..منم بهتر دیدم چون منشی نداشتم از وقتی اومدم ،تو رو انتخاب کنم .البته برای مدتی تا ببینم کارت چطوره ...نظرت چیه؟

-جوری میگه انتخاب کنم که انگار پادشاه ،می خواد ملکه انتخاب کنه برای قصرش!

پسر شجاع چیزی گفتمی؟

-هان؟ نه ... فهمیدم دوباره بلند فکر کرده ام ...ادامه دادم: از کی باید بیام؟

پسر شجاع- فردا.

دیگه تا برسیم چیزی نگفتم.

رسیدیم وقتی از ماشین پیاده شد بازم مثل دیروز تو نیومد. رفتم داخل و دیدم بی انصافیه شب تا صبح تو این هوا که روبه سردی میرفت بیرون باشه. عذاب وجدان داشتم یه جورایی به خاطر من بود این اتفاق. در اتاق محبوبه جون رو زدم. خوابالود اومد بیرون وگفت: چیزی شده دخترم؟ مریضی خدایی نکرده؟

-نه... نگران نباشید من خیلی شرمنده ام که این وقت شب بیدارتون کردم... راستش می خواستم یه چیزی بگم.

محبوبه جون - اشکالی نداره دخترم. چی می خوای بگی برای کسی اتفاقی افتاده؟ نکنه این پسره کاری کرده هان؟

-نه محبوبه جون. یه دقیقه اجازه بده الان می گم. سرم رو پایین انداختم وادامه دادم: چیزه... این پسره شجاع... میگم ببخشیدش یعنی به مژده خانم چیزی نگین تا بیاد تو... آخه... آخه هوا سرده!

سرم رو که بلند کردم. محبوبه جون یه لبخند عظیمی زد وگفت: همیشه.. حقشه باید بمونه... آگه من نگم هم.. خودش می فهمه.

با تعجب گفتم: آخه از کجا میفهمه؟... هزار بیاد گناه داره ها!

بعد حرفم هم برآش چشمام رو معصوم کردم که تاثیرش بیشتر باشه.

محبوبه جون - برو دختر.. انقدر هم برای من اون چشمای آسمونیت رو معصوم نکن.. قبول نمی کنم.. نمی دونم از کجا میفهمه.

چشمام رو ریز کردم وگفتم: یعنی منبعش شما نیستی؟ شما نمی گی دیگه؟

محبوبه جون - اصلا میگم که می گم باید بگم... به من سپرده آگه هم انقدر برآش نگرانی یه پتویی چیزی بردار ببر.

غرغر کنان رفت تو اتاقش. اما صدآش هنوزم میومد که می گفت: تا دیروز سایش رو با تیر میزدا.. الان نگرانسه... والا آدم تو کار این بچه ها هم می مونه.. بچه های این زمونن دیگه.

شونه ای بالا انداختم ، راست می گفت . به سمت اتاقم رفتم و پتو ی خودم رو برداشتم و به سمت حیاط عمارت رفتم . اخه نمی خواستم بدون اجازش وارد اتاقش بشم . حالا انگار اون من نبودم ها بدون اجازه رفتم تو اتاق مخفی!

از دور دیدمش پشت به من در کنار تاب ایستاده بود . به سمتش رفتم و پتو را روی تاب گذاشتم . متوجهم شد و باتعجب اول به من بعد به پتو نگاه کرد .

بین حتی تشکر هم بلد نیست شیطونه می گه بردارم ببرم ... برگشتم که برم گفت: ممنونم .. راستی لیوان اب یادت نره !

وای خدا این بشر چقدر مهربونه . لیوان اب من رو یادش نمیره . من که خودم کابوس می بینم یادم میره ولی اون...

اروم گفتم : اونقدر ها هم که فکر می کردم بی احساس چوب خشک نیستی .

شب بخیری گفتم و منتظر حرفی نشدم و دویدم به سمت داخل ولی سنگینی نگاهش رو حس می کردم تا وقتی که وارد عمارت بشم .
پسر شجاع - اون رو اونجا نزار!

خسته دفتری که تو دستم بود رو روی میز گذاشتم و خودم هم روی صندلی نشستم و سرم رو بغل کردم . از صبح که با هم اومدیم شرکت ... مثلا داره به من یاد می ده ... اما فقط ایراده سراسر . هی می گه اون رو اونجا نزار ، بزار ، بردار ، ببر ، اونجوری نیست ، این جوریه ... دیگه خستم کرده .

پسر شجاع - چی شد کار نکرده خسته شدی؟

دیگه عصبی شدم و چشمام که طبق معمول وقتی خسته می شدم معصوم می شد .. سرم رو بلند کردم و گفتم:
بین پسر شجاع ... قرار بود کار کنم اما نیمه وقت .. تو از صبح که اومدیم الان عصره ... هرچی کار عقب افتاده بود انجام دادم الان میگی کار نکرده؟ واقعا که.

چند دقیقه ای فقط نگاهم کرد خواستم چیزی بگم که گفت: باشه حالا ما رو نزن... شوخی کردم... امروز یادت دادم تا از فردا نیمه وقت بیای... بعدشم چون دیدم کار خوبه برای همین تو در واقع دو حقوق میگیری. البته اگه بخوای دو کار انجام بدی؟

کنجکاو گفتم: دوتا برای چی؟

دستاش رو رومیز گذاشت و گفت: یکی به عنوان منشی و دومی که کار زیاد سختی نیست، اینه که تو طراحی ها و بعضی کارا کمکم کنی!

متفکر سرم رو تکون دادم، به نظرم عالیه هم کار یاد می گیرم چون در مورد رشته ام هست وهم حقوقم خوب می شه.

با این افکار لبخندی زدم و او هم متقابلا لبخندی زد.

تو سالن نشسته بودیم.. کمی پیش ملیکا خانم اینا اومده بودند تا وسایل کیانا رو ببرند. نا گفته نماند که انقدر دلم برای با کیانا بودن تنگ شده بود که با وجود خستگی از کار، اما نزدیک دوساعت با کیانا بازی کردم و گفتیم و خندیدیم.

محبوبه خانم با سینی قهوه اومد، زود از جام بلندشدم و ازش گرفتم و گفتم: وای محبوبه جون شما پات مگه درد نمی کرد؟... اخه عزیز من شما بشین به من بگو بیارم دیگه.

روی مبل رو بروی من نشست و گفت: دختر جان تو خودت که خسته ای مادر... ممنون که به فکر می... چشم این دفعه صدات میکنم.

-قول دادیا. خودت رو خسته نکن حداقل تو این دو روزی که اینجام کمکت می کنم.

یدفعه ناراحت شد و گفت: کاش نمی رفتی مادر... بهت عادت کردم... دلم برات یه ذره میشه.

-محبوبه جون فکر نکنی ها میرم ونمیام...نه خیرم گاهی که میام دیدن کیانا، پیش شما هم میام .

پسر شجاع دستی به سرش زد وگفت: وای بدبخت شدیم.

محبوبه جون نگران گت: چی شده مادر؟

پسر شجاع با شیطنت گفت: هیچی دیگه فکر می کردیم از دست خانم راحت می شیم ...نگو برنامه ها داره.

چپ چپ نگاهش کردم وخیلی ناراحت شدم از حرفش شاید شوخی بود ولی خیلی بر خورد بهم دیگه ادامه نداد.

بعد کمی سکوت این محبوبه خانم بود که موضوع رو عوض کرد.

محبوبه جون- راستی پسر دستبندت رو پیدا کردم.

پسرشجاع با خوشحالی گفت: واقعا؟ کجاست؟

محبوبه جون نگاهی به من کرد وگفت: دخترم یه زحمتی بکش ...از اون جا بیارش .

منظورش از "اونجا " روی میز پشت سرم بود.رفتم و برداشتمش.یه دستبند چرمی که ...که...نه وای خدا این چقدر شبیه گردنبد منه ..نه شاید اشتباه می کنم .در حالی که به پسرشجاع می دادمش ، پرسیدم: تازه خریدی؟

درحالی که با ذوق به دستش می بست گفت: نه ...یادگار بابا بزرگمه ...چند وقتی بود گمش کرده بودم که محبوبه خانم پیداش کرد .

بعد از محبوبه خانم تشکری کرد وبه تصویر اقا بزرگ دانا که روبرومون بود نگاهی کرد وگفت: اقا بزرگ ببین پیداش کردم .

انگار که واقعا او می بیند پوزخندی زد که حس کردم اقا بزرگ اخمی کرد .جلل جالب !

پسرشجاع شب بخیری گفت وبه اتاقش رفت وبعدهش محبوبه خانم.

حالا من موندم واین پیرمرد!

دوباره شروع شده بود کارمون تا منو میدید به در و دیوار اشاره می کرد.

-آخه پیرمرد چرا تا من و میبینی چشم و گوشت و تگون میدی ؟ خب به منم از این لبخندایی که به نوت زدی بزن، حالا شاید دیدی خوشم اومد و کارت وحل کردم.

یهو لبخند زد.

در حالی که سرم رو به معنی نه تگون میدادم گفتم: حالا نه به این سرعت ... گفتم شاید .

دوباره لبخند و اشاره به کلید..دیگه جان خودم دارم به خودم شک می کنم نکنه من مشکل دیدی دارم ؟

- نه...نچ..این کار ونمی کنم آقا چه اصراری داری ها ؟ دیونم کردی یه ماه همش ابرو می ندازی بالا...نکن پدرم نکن ...زشته مردم چی میگن.

حالا پس فردا که رفتم دلت برام تنگ شد اون موقعس که کسی نباشه اخم و تخمت و بیینه ...می فهمی کی رفت ...اره اینجوریه پدرم.

بلند شدم که برم یهو گفتم من که دارم میرم بزار کارش و حل کنم.برگشتم سمتش و گفتم: حالا ناراحت نشو یه کاریش می کنیم .

دستم رو بلند کردم و در حالی که انگشتم رو به حالت تهدید تگون می دادم گفتم: ببین نشد آقا بزرگ ...دوباره چشم و گوش تگون نده ...فردا اگه وقت داشتیم ...الان نوتون خونه هست نمیشه.

یهو محبوبه خانم با سرعت گوشی به دست به سمت پله ها رفت و چند دقیقه بعدش هم با پسر شجاع پایین اومدند.این وسط نمی دونم محبوبه جون با اون پاش چطوری با این سرعت رفت و برگشت!

پسر شجاع با سرعت گوشی رو از محبوبه خانم گرفت و در حالی که دکمه ی اخر پیراهنش رو می بست دوید بیرون.

با صدای بلند برای این که بشنوه از محبوبه جون پرسیدم: چی شده محبوبه جون؟ مشکلی پیش اومده؟

اونم مثل خودم بلند گفت: نگران نشو... تو شرکت اتفاقی افتاده ..داشتم از حیات میومدم دیدم گوشیش تو کمد داره خودشو می کشه براش بردم .

به سمت اتاقش رفت .

برگشتم سمت عکس یه جویری نگاهم کرد که یعنی می گفت :دِ بیا ..دیگه مشکلِت چیه ؟

ای خدا ...دلم نیومد ناراحتش کنم با این که شاید فقط یه تصویره اما برای من اون تو این چند ماه تو تنهایی هام ،تنها کسی بود که باهاش حرف زدم واز غم و غصه هام گفتم حتی یه اخمم نکرد.

-خدا خودت که میدونی من نمی خواستم برم، دیگه تو اون اتاق اما چه کنم که دلم راضی به ناراحتی این آقا بزرگ همیشه...ببخشید ...بعدشم صاحب اصلی اینجا آقابزرگه که اونم خودش چشم وگوش میاد .

شونه ای بالا انداختم وبه سراغ کلید رفتم

به صندوق کوچیک توی دستام نگاه کردم...دودل بودم ...اگه بازش کنم آقا بزرگ واین خانم زیبا خوشحال میشه اما از طرفی حس این که دارم از اعتماد خانواده شجاع سواستفاده می کنم مانع می شد.

بلاخره بعد درگیری حس هام ، کنجکاوی که مدتی بود گریبانم رو گرفته بود باعث شد صندوق رو با کلید پیدا شده ،باز کنم.

با دقت داشتم داخلش رو برانداز می کردم.چیزی جز چند تا کاغذ نبود .وا مگه میشه؟ من تو این مدت فکر می کردم حتما توش یه چیز بارزشی هست که انقدر این پیرمرد چشم وابرو می آدا!

یکی از کاغذا برگه فوت و یکی دیگه برگه تولد فرزند ی بود. وسومین کاغذ یه نامه . وهرسه کاغذ خیلی کهنه شده بودند ونزدیک بود پاره شوند.

با احتیاط و کنجکاوی فراوان شروع به خواندن نامه کردم.

بسمه تعالی "

سلام آقا و خانم آرام ... "

وای بسمه الله ... این اسم من رو از کجا میدونه ؟ ... نه صبر کن گفت آقا !؟

"من حاج حمید شجاع متولد تهران و ... هستم . این نامه دردی از درد شما رو دوا نمی کنه و من متوجه این هستم اما خواستم تا حقیقت رو بفهمید . ومی خوام که بعد خواندن این نامه مرا ببخشید .

قصه از جایی شروع شد که ... "

(فلش بک - سی سال قبل)

پرستار احمدی در حالی که به بخش کودکان تازه متولد شده نزدیک می شد، زیر لب کسی را نفرین می کرد . پرستار دیگری با دو نوزاد به سمت او آمد و هر دو را به او سپرد و اتیکت هر دو رانیز به دستش داد و چون عجله داشت فرصت وصل کردنش را نداشت ، به همین خاطر توضیحات لازم را گفت و رفت .

در همان حین پرستاری که در پذیرش بود، پرستار احمدی را صدا کرد و گفت کسی پشت تلفن با او کار دارد .

او نیز که از صبح منتظر تماس فرد پشت خط بود، با اشتاب به سمت تلفن رفت و مکالمه اش زیاد طول نکشید اما حین صحبت به شدت عصبی شده بود... پرستار پذیرش گفت: نمی خوام اون بچه ها رو ببری ؟ الان آگه سوپروایزر بیاد حسابت رو می رسه ها زود باش .

احمدی با ناراحتی به سمت بچه ها آمد و بی حواس اتیکت ها را اشتباهی چسباند و خودش نیز موقع این کار دودل بود و هی می گفت : اونوی که مرده بود ، آرام بود یا شجاع ؟

در دفتری که در این یک هفته کارش شده بود نوشتن چیزهایی که از یاد می برد، این مورد را یادداشت کرد تا کمی بعد موقع دیدن پرستار محبی دوباره از او بپرسد تا خدایی نکرد اشتباهی پیش نیاید... اما این حکمت خدا بود که فراموش کند؟

در آن سو پیرمرد که شاهد این اتفاق بود واز پرستار محبی شنیده بود که نوه اش فوت کرده اما چرا سکوت کرد و نگفت که اشتباه است؟ این که حکمت خدا نبود بود؟

و در سوی دیگر مرد وزنی که مشتاقانه منتظر دیدن فرزندشان بودند. مرد برای اطلاع به پذیرش آمد که خبر فوت فرزندش را شنید انگار دنیا روی سرش خراب شد. برای فرزند مرده اش اشک ریخت، اشکی که تا به حال کسی ندیده بود این مرد بریزد. خواستند بچه را ببرند که ناخودآگاه یاد دستبند چرمی برادرش افتاد که به او داده بود تا هنگام تولد به دستش ببندازد اما... دلش نیامد دیگر آن دست بند همراهش باشد... برای همین دستبند را دست نوزاد کرد. برایش بزرگ بود اما از آن ها خواست تا آن را همراهش دفن کنند. دلش طاقت دیدن این اتفاق را نداشت و اگر همسرش نوزاد را می دید درد قلبش امانش را می برید... پس بهتر دید پول دفن را به بیمارستان دهد تا خودشان کار را پیگیری کنند. (حال - اتاق مخفی)

"این تمام ماجرا بود و گناه من فقط سکوت بود پسر و عروسم دو سال بعد متوجه شدند که چه اتفاقی افتاده... همگی عذاب وجدان بسیاری داشتیم، دنبالتان آمدیم از بیمارستان پرسیدیم که گفتند اهل تهران نیستید... با سختی آدرسی در اصفهان از شما پیدا کردیم. اما گفتند در آن خانه کسی با این اسم نیست."

این پیرمرد از شما تقاضای بخشش دارد. میدانم بخشیدن چنین اشتباهی سخت است، خواهش می کنم این مردی که سالیان است با عذاب وجدان و سختی روز را شب و شب را روز کرده را ببخشید، عروس و پسر تقصیری ندارند گناهکار من هستم. به نوه ام هم بگویید من واقعا او را مثل نوه ی خودم دوست دارم."

صدای شخصی از پشت سرم باعث شد به عقب برگردم.

هم...هم... همان.. پیرمرد در تصویر بود نه چطور ممکن است؟ با ترس قدمی عقب گذاشتم.

لبخندی زد و گفت: مثل همیشه پرو و جسوری... نترس دختر جان از یه روح می ترسی؟

با شنیدن کلمه جسور سعی کردم نترسم اما نمی شد گفتم: ش..شما واقعا روحی؟

خنده ی مردانه ای کرد و گفت: بله دخترم ...سال هاست که روحم تو این عمارت در عذابه ...یه جورایی سرگردانم ...بزار از روزبیمارستان بگم ...من نمی خواستم این کار رو بکنم به هر حال اون مرد وزن هم انسان هستند واحساساتی نسبت فرزندشون داشتند. اما از طرفی در همه جا نقل محافل شده بود که حاج آقا شجاع قراره اولین نوه ی پسریش بدنیا بیاد و از طرفی همسرم ... (نگاهی به قاب عکس روی زمین انداخت و آهی از دل کشید) همسر عزیزم بیمار بود ودوست داشت نوه اش رو ببینه .من مجبور شدم .بعد فوت خاتون حقیقت رو به عروس وپسرم گفتم واون ها چقدر ناراحت بودند .بعدش من موندم و سکوتی که کردم و تا حالا دارم به خاطرش مجازات می شم .روزی که این نامه رو نوشتم واینجا گذاشتمش می دونستم آخرای عمرم هست واون موقع پسروعروسم برای مدتی به خارج رفته بودند ومن اینجا گذاشتمش تا شاید روزی کسی پیداش کنه واز این درد خلاصم کنهفکر می کردم این آرزوی پوچیه تا این که تو اومدی .از همون اول گفتم این همون آدمه ...ممنونم دختر جان ...خواهش می کنم با فاش کردن این راز و پیدا کردن پدر ومادر واقعی مهدیار روحم رو به آرامش بروسون ..مطمئنم خدا کمکت خواهد کرد.

مبهوت داشتم نگاهش می کردم که عصایش را به زمین کوبید وبا جدیت گفت: اگه کمکم نکنی ..تو هم تا آخر عمرت عذاب خواهی کشید چون این راز رو میدونی.

برگشت که بره از جدیت تو کلامش خوفی به دلم نشست وگفتم: من چی کار میتونم بکنم؟ از کجا پیداشون کنم حتی خودتون هم این کار رو نتونستین انجام بدین؟

نگاهی از بالا به پایین به من کرد وگفت :تو میتونی در تو شجاعتی هست که در ما نبود. چون فاش کردن این راز به زندگی تو صدمه ای نمی زنه ..اما پسرم به خاطر از دست دادن مهدیار ترسید .همون روزا ادرسی از اون پرستار پیدا کردم، اما فرصت نشد برم سراغش و ازش بپرسم چرا این کار رو کرده ...آدرس پشت اون نامه نوشته شده ..خداحافظ دختر جان، امیدوارم موفق باشی.

رفت ومن خشک شده به کاغذای تو دستم نگاهی کردم وبه نگاهی به کسی که در چند ثانیه غیب شد.به اتاقم رفتم ودر گوشه ای از اتاق نشستم شکی که بعد از خواندن نامه به دلم افتاده بود ولم نمی کرد، با ر دیگر برای این که مطمئن شوم نگاه ی به کاغذ ها کردم .کاغذ فوت ...نام ونام خانوادگی: مهدیار شجاع... تاریخ تولد ۵،۲،۶۱ تاریخ فوت ۱۳،۲،۶۱

برگه دیگه نام ونام خانوادگی : ح.س.حسین آرام ... تاریخ تولد ۶۱،۲،۱۳

اشکام دیدم رو تار کردند و نتونستم بقیش رو بخونم ... عمو وزن عموی من سالهاست که دارند غم فرزندشون رو می خورن زن عمو بارها از غم و غصه زیاد قلبش گرفته و هر بار چند روزی بستری بوده..عموی من کمرش شکسته زیر بار این غم...پدرم بدون دیدن عزیزش رفت. عزیزم می گفت پدرت انقدر برای حسین عمو اسباب بازی گرفته بود که دیگه اتاقش جا نداره ..اشکام همینجوری می ریخت و تقریبا یک ساعتی همونجا نشسته بودم و داشتم به حال زن عموی بیچارم اشک می ریختم. من اخه چطوری میتونم ؟ چطوری؟ چطوری به زن عمو بگم پسرتم و پیدا کردم ...چطوری به مژده خانم بگم دارم پسرتم و ازت می گیرم ؟ از اعتمادت استفاده کردم ...بلند شدم تا برم پایین و آب بخورم...تو راه چند باری نزدیک بود بخورم زمین اما دستم رو گیر نرده ها میکردم و بزور وایمستادم ...تو پله های اخر چشمم به حسین عمو خورد و اشکام تند تر شد ندونستم چطوری شد وقتی به خودم اومدم دیدم پنج ، شش پله رو ملق زدم و پایین پله ها افتادم .

پسرشجاع ، نه ...ح.حسین،نه نباید دیگه اینجوری صداس کنم مهدیار رو دیدم که داشت به سمتم می دوید...داشت صدام می کرد اما انگار کر شده بودم صداس رو نمی شنیدم ... آروم گفتم: ح.س.م...مهدیار

نبايد بزارم بفهمه نبايد به همين زودي به قول خودش زندگيشون رو نابود کنم.

مهدیار-بله؟ چی شده یلدا؟ چرا این طوری شدی؟

محبوبه خانم که فکر کنم از صدای افتادنم بیدار شده بود با لیوان آبی به سمتم اومد.

مهدیار دستش روبه سمت سرم آورد خواستم چیزی بگم اما لبام خشک شده بودند و قدرت حرف زدن نداشتم. دستش رو کنار سرم کشید وقتی بلندش کرد دستش خونی بود حس کردم ترسید یه لحظه سریع ازم پرسید:خوبی؟

درحالی که چشمم روی هم می افتاد گفتم :خوابم میاد.

نگران و وحشت زده پشت سرهم می گفت خواب ...اما چشمم باز نمی شد ونفهمیدم کی بیهوش شدم فقط لحضات آخر صدای دادش اومد که اسمم رو صدا می کرد.

مهدیار:نه یلدا

آروم چشمام رو باز کردم تارمیدیدم، چندبار بازوبستشون کردم تا دیدم بهتر شد. روی تخت بودم حواسم جمع اطرافم شد. اتاق خودم نبود! اتاقی ساده اما در عین حال زیبا وباسلیقه. در اتاق زده شد و کمی بعد محبوبه جون وارد شد. خواستم بلندشم که سرم تیر کشید ومجبور شدم به حالت اولم برگردم. محبوبه جون نگران سمتم اومد وگفت: خوبی دخترم؟

سرم رو تکون دادم وگفتم: چی شده محبوبه جون؟! اینجا اتاق کیه؟ من این جا چی کار می کنم؟

با تعجب نگام کرد وپهو زد رو دستش وگفت: یا زهرا ... نکنه فراموشی گرفته؟ ...روبه من ادامه داد: دخترم یادت نیست دیشب از پله ها افتادی؟ اینجا اتاقه مهدیاره .. چون نزدیک تر از اتاق خودت بود آوردت اینجا... بچم چقدر نگران بود دیشب تا خودصبح بالا سرت بود ... دکتر گفته بود باید مواظب باشیم که خونریزی مغزی نکنی خدایی نکرده ... خداروشکر که سالمی!

دستی به سرم کشیدم. سرم باندپیچی شده بود کم کم اتفاقات دیشب یادم افتاد. اتاق مخفی، نامه، روح آقابرگ، رازی که باعث این حال وروزم شد وحسینی که همون مهدیار بود. نارحت از این نبودم که چرا پیدا شده بلکه از این موضوع خیلی هم خوشحال بودم، تنها ناراحتیم این بود که من باید این راز رو به همه بگم و اون موقعس که به قول پسرشج... مهدیار، زندگیش رو نابود می کنم.

آهی کشیدم وسرم رو به تاج تخت تکیه دادم. محبوبه جون رفته بود.. صدای در اومد وبعدهش مهدیاری که در چارچوب در ظاهر شد. وقتی چشمای بازم رو دید حس کردم نفس عمیقی کشید. نگاه خسته وآشفته اش رو به چشمام دوخته بود... جلوتر اومد وکنار تخت که رسید ایستاد وگفت: خوبی؟

-سرم خیلی درد می کنه... ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچی اش کرد وگفت: دکتر برات مسکن نوشته الان می گم محبوبه خانم برات بیاره... ۱۱:۰۰

خواستم بلند شم که دوباره سرم تیرکشید وگیج رفت نزدیک بود بخورم زمین که از میز کمک گرفتم وایسام.

مه‌دیار - کجا؟ هنوز خوب نشدی ... باید استراحت کنی.

در حالی که هنوز چشم‌ام بسته بود گفتم: نمی‌خوام کلاس دارم. از اون طرف هم باید سری به خوابگاه بزنم .. خیر سرم فردا دارم میرم و اونوقت هنوز کلی کارم مونده.

مه‌دیار - فعلاً استراحت کن نمی‌خواد بری کلاس. خوابگاه رو هم یه کاریش می‌کنم. عصری باید جایی بریم.

عصبی چشم‌ام رو باز کردم و گفتم: برای من تعیین تکلیف نکن، نمی‌خوامم برام نگران بشی ... بعدشم کجا باید بریم؟ من خودم هزار تا کار دارم ... قرارمون این نبود که تمام وقت و هر وقت که تو بخوای به قرارهای کاری برسیم.

اولش متعجب بود و بعد نگاه سردی بهم کرد و گفت: اولاً نگران تو نیستم. نگران قرار داریم که باهات بستم و اگه سرکار خانم مریض بشن من خیلی ضرر میکنم. دوما صدات رو برای من بالا نبر، همون که گفتم عصر قرار گذاشتم حتماً باید بریم.

برگشت و از اتاق بیرون رفت ... دوباره روی تخت نشستم و سرم و با دستام گرفتم. نمی‌خواستم بد حرف بزنم باهانش ولی حال خوب نیست یکم درک نداره برداشته برای من جلسه گذاشته که چی؟ ... انگار نمی‌بینه من مریضم. بعد از ظهر بود و خبری ازش نشده بود نهار رو هم محبوبه چون زحمت کشید و به اتاق آورد. می‌خواستم به اتاق خودم برم تا لباسایی که از دیشب تنم بود رو عوض کنم. وقتی داشتم بلند می‌شدم گردن‌بندم افتاد ... اینم یه مدتی این جایی که باز بسته میشه خراب شده و هی باز میشه باید ببرم بدم درستش کنند. خم شدم و برداشتمش همون لحظه در زده شد و مه‌دیار اومد تو .. گردن‌بند رو زود تو دستام قایم کردم نباید می‌دید.

وقتی من رو سرپا دید گفت: خوبه بیدار شدی ... باید بریم یه ساعت دیگه قرار دارم زود آماده شو.

انقدر بدم میاد بعد حرفش میزاره میره و منتظر جوابش نمی‌مونه.

با حرص پام رو به تختش کوبیدم که بیشتر پام درد گرفت تا خالی شدن حرصم. اخمام تو هم رفت و از درد صورتم جمع شد: پسره ی بیشعوری درک نفهم.

اخه یکی باید بگه تو جلسه داری، قرار داری به من چه؟ من چرا حتماً باید پیام هان؟

با غرغر لباسام رو با اولین لباسایی که به دستم اومد عوض کردم وقتی داشتم از جلوی آینه رد می شدم نگاهم به باند روی سرم افتاد که بدجوری تو چشم میزد میخواستم هت بندازم تا زشت نباشه ناسلامتی دارم میرم جلسه رسمی، ولی حوصله نداشتم وهمونجوری رفتم پایین .

توماشین منتظرم بود سوار شدم و راه افتاد . تو راه حرفی بینمون رد و بدل نشد تا این که جلوی یه آپارتمانی ایستاد وگفت پیاده شو.

پیاده شدیم وبا هم به داخل ساختمان رفتیم . متعجب بودم اخه دیروز گفته بود تمام جلسات در خود شرکت به جز چند مورد خاص ...سوار اسانسور شدیم و دکمه طبقه پنج رو فشار داد.

مهدیار سرد وجدی گفت: الان که رفتی تو، فکر وخیال الکی برت نداره .. "چون از قبل رزرو کرده بودم نتونستم لغو کنم . وگرنه اصلا برام مهم نیست:

گیج گفتم: چی؟

در آسانسور باز شد واونم بدون جواب رفت بیرون . دنبالش رفتم . زنگ در یه مطب رو زد . حیرت زده گفتم: قرار کاری تو مطبه؟

مهدیار بدون نگاهی به من گفت- قرار کاری نیست ! ... دلم به حال هم اتاقیات تو خوابگاه سوخت وگفتم بیارمت پیش روانپزشک تا اونجا هم شبا جیغ نرنی ، وگرنه میندازنت بیرون . بعدشم پیشمون شدم اما نشد کنسل کنم پس برای خودت رویا نساز.

با حیرت نگاهش می کردم هم ناراحت بودم هم خوشحال و عصبی ... حس های مختلفی در آن واحد به سراغم اومده بود . در و باز کردند وبه سمت منشی رفت ومعرفی کرد اونم گفت چند دقیقه منتظر باشیم تا بیمار قبلی بیاد بیرون.

رفتیم و روی صندلیا نشستیم . مطب شلوغ بود ونمی دونم بین این همه آدم چطوری نوبت ما رسیده بود. بلاخره بعد دقایقی نه چندان طولانی با افکار پریشون ، نوبت من رسید.

به اسم دکتر نگاهی کردم (دکتر متین محمدی- روان پزشک) بسم الله ای گفتم و داخل رفتم.

دکتر یه آقای تقریبا ۳۸ یا ۴۰ ساله بود. سلامی کردم و نشستیم . کمی باهام حرف زد و مشکلم رو پرسید.
دکتر محمدی- ببینید خانم آرام از گفته های شما من فهمیدم که شما خودتون رو مقصر اون تصادف می دونید
درسته؟

-بله آقای دکتر!

دکتر محمدی- هر روز کابوس می بینید ؟

-خیر ..شب هایی که شدیدا ناراحتم یا افکارم پریشونه.

دکتر محمدی- افراد تحت تنش روانی بیشتر دچار کابوس می شوند. کابوس نوعی از حملات اضطراب به هنگام خواب است و علامت یک بیماری نیست. استرس های محل کار، مرگ عزیزان، بیماری، دیدن فیلم و خواندن کتاب ترسناک پیش از خواب و وجود برخی بیماری ها از دلایل کابوس شبانه است. که شما طبق حرفاتون و کابوسی که می بینید به خاطر مرگ عزیزانتون دچار کابوس های شبانه شدید . کابوس هاتون از چه زمانی شروع شده؟

-بعد اون تصادف که مادر و پدرم رو از دست دادم یه زمانی کابوس های پریشون می دیدم اما بعدش با مراجعه به روانپزشک حالم خوب شد و تا این که دو سال پیش مادر بزرگم رو که خیلی وابستش بودم از دست دادم و بازم کابوس ها سراغم اومد .

سرش رو به نشونه تفهیم تکون داد و گفت: با چند جلسه کمکتون می کنم ...فقط شما مواردی که خواهم گفت رو با دقت انجام بدید. اگر کابوس شبانه در فرد همراه با اختلال شدید و افسردگی باشد نیازمند درمان دارویی است اما شما با درمان غیردارویی که شامل تکنیک های رفتاری است و موضوعاتی مانند بهداشت خواب، روپا درمانی، شناخت درمانی را شامل می شود درمان میشیید..

کمی دیگه باهام حرف زد و توضیحاتی داد که نباید قبل خواب چیزای سنگینی بخورم و یه لیوان شیر حتما نوشیده بشه و حتما وقتی خوابم میاد برم به تخت خواب و در تخت خواب از گوشی و کتاب های با موضوعات ترسناک استفاده نکنم و....

قرار شد دفعات بعد شناخت درمانی و رویا درمانی رو شروع کنه .. بلند شدم که گفت : راستی خانم آرام اون آقای که دیشب براتون وقت رزرو کردند معلومه خیلی دوستون داره، ساعت یک شب به خاطر شما به من زنگ زد و گفت با سختی شمارم رو پیدا کرده ومی خواد صبح زود یه نفر رو بیاره مطب . اولش فکر کردم سرکاریه .. وقتی رد کردم با عصبانیت گفت می فهمی هرشب کابوس دیدن یعنی چی؟ داره اذیت می شه کمکش کن... نمی خواستم قبول کنم اما یه چیزی گفت که باعث شد قبول کنم . الان این جا هستند؟

-ممنونم دکتر ...بله بیرونن.

تشکر کردم واز اتاق با نیشخندی که به خاطر حرفای دکتر بود بیرون اومدم دکتر هم پشت سرم اومد . هرچی چشم چرخوندم مهدیار رو ندیدم .

برگشتم سمت آقای دکتر وگفتم: شرمنده فکر کنم رفته.

دکتر گفت: اشکالی نداره فقط بهشون می خواستم بگم . اهل پارتی بازی و .. اینا نیستم ..شما هم بیمارم هستید ..بچه فلان مقام دولتی هم ویه فرد معمولی ..هیچ فرقی برام نداره . این رو به اون آقا بگید که سوتفاهم نشه من به خاطر پول زیاد قبول نکردم بلکه به خاطر قسمی که داد بود.

تشکر و خدافظی کردم از مطب بیرون اومدم . پسره ی بی شعور گذاشته رفته ... وجدانم نهیب زد اما اونقدارام بی شعور نیستا ببین برات وقت دکتر گرفته ..نگرانته ..شاید به قول دکتر دوست داره

از فکرشم خندم می گیره ...نه خودشم تو آسانسور گفت فکر وخیال بی خودی نکن ...اره ولش کن پسره بی ادب نمی گه شاید همراهم پول برگشت نداشته باشم حیف که...حیف که پس...پسر عمومه.وای خدا خودمم یه جوری میشم از به زبون آوردنش ،چه برسه به این که خودش بفهمه .

گوشیمم زنگ خورد محدثه بود.

-الو ...سلام محدثه کوچولو...چه عجب یاد من کردی؟خوبی؟

محدثه -سلام خواهر کابوسی ...خوبی؟ من که عالیم جان تو.

-اره جان خودت از صدات داره استرس می باره ...بگو ببینم باز چی شده؟ عمو اینا که خوبن

محدثه- اره ماما خوبه ...فقط چیزه...بابا چند ساعت دیگه می رسه اون موقع می تونی حالش رو بپرسی!

با تعجب گفتم-جان تو؟ ...پس چرا زودتر نگفتی؟ خواهر استرسی همیشه باید بزاری برای دقیقه نود، بعد عالم رو بگیری؟

محدثه- جان تو می خواستم زودتر بزنگم یادم رفت...حالا اشکالی نداره زیاد نگران نباش باهش حرف زدیم دیگه ازت عصبی و ناراحت نیست ...یه چیزای براش گفتم که نگم برات.

-چی گفتی؟

محدثه- حالا بماند ...بدو برو به کارات برس، بعدا حرف می زنیم .بای خواهر کابوسی.

بدون این که اجازه بده سوال دیگه ای بپرسم قطع کرد ...ببین تو رو خدا دقیقا عین مهدیار...حالا یکی نمی دونست فکر می کرد نسبتی دارن ...درحالی که...نه..اره برادرشه .وای خدا خودمم تعجب می کنم .

سرم رو تکون دادم تا از این افکار خلاص بشم ...فعلا کارای مهمتری دارم ،تاکسی گرفتم به سمت عمارت رفتم. وسایلم رو برداشتم وبه همون خوابگاه که روز اول رفته بودم ،رفتم. خانم معینی ر دیدم خیلی خوشحال شدم ..اونم از حرفاش پیدا بود که حس من رو داره ... در مورد بعد این که از خوابگاه رفتم چی شد پرسید و منم ..جسته گریخته ،توضیح دادم .

- خانم معینی یادتونه اون روز گفتین اگه به کمکتون احتیاج داشتم بگم .

خانم معینی - بله عزیزم ..الانم میگم هر موقع کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم.

لبخندی زدم وبهش جریان رو گفتم واونم قبول کرد که به عمو چیزی نگه در مورد این که من تازه به خوابگاه اومدم .این جووری نه دروغی گفته می شه نه راستش ...من مشکلی ندارم از این که بدونن من پرستاری کیانا رو کردم واصلام قصد دروغ گفتن وپنهون کاری رو نداشتم وندارم ولی چه کنم که به خاطر خودشون مجبورم ...زن عمو قلبش و عمو غیرتش وقولی که به روح بابا داده تا نزاره من سختی بکشم!

شب شده بود و خبری از عمو نبود منم تو اتاق ساکن شده بودم و چون ترم تازه تموم شده بود دانشجوها رفته بودند. برای استراحت و تو اتاق چهار نفری، من و یک دختر دیگه ای بود که سرش تو کار خودش بود و از اومدنم تا حالا به جز چند کلمه باهم حرف نزده بودیم. گرسنه بودم لباس پوشیدم که برم یه چیزی برای شام بخرم و گرنه تا صبح دووم نمی اوردم .

به سمت خروجی می رفتم که خانم معینی یهو بلند گفت: اونی که داره میره بیرون ؟

به سمتشون برگشتم همزمان مردی که پشتش به من بود برگشت . عمو بود. دوان به سمتش رفتم و اون آغوش مهربانش رو برام باز کرد . درحالی که تو بغلش بودم گفتم: عمو

عمو - جانی عمو.

-عمو دلم برات یه ذره شده بود.

پیشونیم رو بوسید و گفت منم همینطور .. منم دلم برای گل عمو تنگ شده بود.

از بغلش بیرون اومدم و اون گفت: کوجا داشتی می رفتی عمو؟

-داشتم میرفتم برای شام چیزی بخرم.

با تعجب گفت: وا مگه بهتون شام نمیدن؟

به تته پته افتادم: نه ... یعنی چرا میدن ... اما چیزه ... امشب نمیدن . یعنی میدن ولی من غذاشو دوس نداشتم رزرو نکردم.

سرش رو به حالت تفهیم تکون داد و گفت: اشکالی نداره .. امشب مهمونی منی ... بدو بریم.

از خانم معینی اجازه گرفتم که گفت تا ساعت بسته شدن در مونده ولی باید زود برگردم.

تشکری کردیم وبه یه رستوران رفتیم. منتظر آوردن غذا ها بودیم که عمو گفت: دختر تو تعطیلی چیزی نداری؟ اگه من نیام تو خودت نبایس یه سر به این عموی پیرت بزنی.

-عمو می خواستم بیام تو فرجه ها ولی مشکلی پیش اومد و نتونستم بیام... ببخشید.

عمو- به خاطر کارت دیگه؟

با شتاب سرم رو بلند کردم و گفتم: چی؟ کارم؟

یا خدا از کجا دونست به خاطر کیانا نرفتم؟

عمو- من همه چی رو میدونم دختر... کارت تو شرکت... راستی شرکت چی چی اس؟ فردا یه سر میام حتما.

نفس راحتی کشیدم و گفتم: آهان.. کارم... عمو شرمندتونم که نگفتم به خاطر خودتون بود خوب اگه می گفتم که مخالفت می کردید و من دیگه بزرگ شدم و خجالت می کشم که ازتون پول بگیرم. خواهش می کنم درکم کن عمو ازم ناراحت نباش... شرکت معماری هس.. کارم نیمه وقته ولی حقوقش خوبه... باور کنید اصلا اذیت نمی شم.

با دقت به حرفام گوش می کرد بعد کمی سکوت گفت: درکت می کنم عزیزم... یادمه منم دقیقا مثل تو وقتی پدرم فوت کرد با داییم زندگی می کردم و ازش خجالت می کشیدم که پول بگیرم، به خاطر همین تو این سال ها حس می کردم که نذاشتم تو این خجالت رو داشته باشی ولی... من ناراحتیم به خاطر اینه که نکنه یه وقت تو این کار سختی بکشی اذیت بشی و اون وقت من جواب بابات رو چی بدم... تو امانتی دستم... دخترم!

با اومدن غذا ها حرفش نصفه موند... عمو رفت که دستاش رو بشوره و بیاد. منم منتظرش شدم.

گوشیم برای بار ۱۰ام داشت زنگ می خورد اما گذاشته بودم رو سایلنت.

مهدیار بود نمی تونستم پیش عمو جواب بدم. عمو برگشت و شام رو خوردیم.

اکسی مقابل خوابگاه نگه داشت و قبل پیاده شدنم برگشتم سمت عمو وبا حرکاتی که مثلا خودم رو لوس می کردم ومعصوم گفتم: عمو جونم من و ببخش دیگه .دلم می شکنه ها ..تو رو جون من ببخش خب ...دیگه قول میدم همه چیز و بهتون بگم باشه ؟ بخشیدی؟

خنده ی مردونه ای کرد وگفت: باشه دختر بلا ...بازم که معصوم شدی چشم دلفینی من!

با تعجب و اخم نگاهش کردم که گفت: اسب آبی ؟ ...نهنگ؟ ...پس چی؟

ناراحت گفتم: عمو شما هم که از محدثه یاد گرفتین ماشالا من رو با باغ وحش اشتباه گرفتین...چشمای من رنگ دریاست دیگه شامل حیواناتش که نمیشه.

عمو با لبخند گفت : چشم .فعلا برو ،صبح میام دنبالت تا باهم بریم سر کارت.

دست وپام رو گم کرده بودم : شما هم میاید شرکت؟

عمو- اگه مشکلی نداشته باشه؟

-نه ...نه چه مشکلی باباپس فردا می بینمتون ..الان میرن هتل؟

عمو- بله ...شبت بخیر عزیزم:

-شب بخیر:

پیاده شدم و تاکسی رفت .داشتم رد می شدم تا برم اون طرف خیابون که خوابگاه بود ،یهو ماشینی با سرعت از جلوم رد شد کم مونده بود بخوره بهم .عقب عقب برگشت و مقابلم ایستاد شیشه هاش دودی بود و داخلش دیده نمی شد. اومدم بدوم که در ماشین با عجله باز شد و.... نه این که مهدیاره ..اینجا چی کار می کنه ؟ چطوری اصلا پیدا کرده اینجارو؟

با عصبانیت اومد جلو وگفت:دختره ی خیر سر، به خاطر یه کار کوچیک قهر می کنی ومیای خوابگاه؟ نمی گی من که هیچ اون پیرزن نگرانت میشه؟..نمی فهمی اینا رو؟ میدونی هر کجا به فکرم رسیده سر زدم گفتم دختر

غریب تو این شهر من ولش کردم .. فکر می کردم بلایی سرت اومده... از عصر تا حالا هزار بار زنگ زدم چرا جواب نمیدی؟ پس اون گوشی برای چیتته؟ هان؟ حرف بزن؟

تو شوک بودم آن چنان دادی میزد که نگو، برای این که بهتر ببینمش سرم رو بلند کردم و گفتم: اولاً داد نزن... بعدشم مگه من گفتم دنبالم بگردی، اون جا که ولم کردی و رفتی نگفتی شاید آدرس و حتی ندونه؟ .. آقای مثلاً شجاع مثلاً نگران؟ ... من اهل قهر و اینا نیستم اگه مشکلی، حرفی داشته باشم تو روت می گم دیگه نیاز به قهر و اینا نیست.

صدام رو آرومتر کردم و ادامه دادم: چون عموم برگشته مجبور شدم زود به خوابگاه منتقل بشم ... محبوبه جون هم خونه نبود که خدافظی کنم ... با طئنه گفتم : شما هم که دیگه کار داشتی مزاحمت نشدم. تو از کجا این جا رو پیدا کردی؟

اونم که کمی آرومتر شده بود گفت: نرگس ... از نرگس آدرس این جا رو گرفتم گفت که اومدی این جا. عموت ... عموت عصبی بود از دستت؟

به نرگس که موقع اومدن دیدمش گفته بودم .

-نه عصبی نبود فقط کمی نارحت بود که چرا ازش پنهون کردم ... فردا هم قراره بیاد شرکت!

مه‌دیار - اهان .. پس من میرم، راستی کیانا و ملیکا هم خیلی نگران شده بودند یه زنگی بهشون بزن.

داشت سوار ماشینش می شد که گفتم: هی پسر شجاع ...

برگشت و منتظر نگام کرد

ادامه دادم: خیلی مردی ... به خاطر دکتر و این که نگرانم بودی ممنون.

لبخندی عمیق صورتش رو پوشوند ... دیگه نگاه نکردم و به سمت خوابگاه رفتم.
عمو - من می رم دیگه عزیزم.

از صبح تا حالا که با هم اومده بودیم شرکت استرس تمام وجودم رو گرفته بود. استرس این که عمو با مهدیار روبرو بشه ... اما مهدیار هنوز به شرکت نیومده بود .

-عمو می خواین بمونین من یکم دیگه کارم تموم میشه، باهم می ریم می گردیم .

عمو- نه عزیزم به کارت برس عصری میریم . منم اومده بودم محیط کارت و ببینم که دیدم ولی رئیس و ندیدم ... به ایشونم سلام برسون . راستی آدرس یه آژانس هواپیمایی داری؟ می خوام برای عصر بلیط بگیرم.

اومدم اعتراض کنم که متوجه مهدیار شدم ... داشت به سمتون میومد ولی عمو چون پشتش به اون بود نمی دید.

عمو- یلدا جان؟ با شما هستم عمو!

مهدیار کمی با فاصله از عمو، کنارش قرار گرفت و جدی گفت: سلام خانم آرام . لطفا پرونده آقای ساجدی رو برام بیارید.

تقریباً ده ، پانزده دقیقه پرونده ای رو که به دستش داده بودم رو چک کرد و اشکالاتش و توضیح داد . در آخر حرفاش به عمو اشاره کرد و گفت: راستی کار آقا رو هم زودتر انجام بدین. به خاطر من معطل شدن.

مثل همیشه سرکار مودب و جدی بود . فکر کنم متوجه عمو نشده بود.

عمو برای بار اول تو این چند دقیقه برگشت و نگاهی به مهدیار کرد و گفت: نه پسرم من کاری ندارم.. اومده بودم فقط دخترم و ببینم .

مهدیار ابروهایش به طور نامحوصی بالا رفت، و گفت: اوه، شما پدر خانم آرام هستید؟ خوشحال شدم از دیدنتون آقای آرام.

عمو- همچنین.

و همزمان با حرفش دستش رو به سمت عمو دراز کرد و عمو هم دستش رو تودست مهدیار گذاشت. وچه حس جالبی بود اون لحظه؟

خوب بود حواسشون به من نبود تا چشمای پر شده از اشک و غم و شادیم رو ببینن.

نگاه عمو به چشمای مهدیار بود و برعکس... حالا که درست نگاه می کنم می بینم چقدر شبیهن، هر دو قد بلند و چهار شانه، چشمای سیاه و لبای قلوه ای و صورت عمو کشیده تر و مهدیار گرد و با نمک!

جان؟ چی؟ بانمک؟ اصلا کجاش؟ نه بابا... حالا از حق نگذریم یکم.

مهدیار - خانم آرام قرار آقای نادری کی هست؟ اگه امروزه کنسلش کن.

- نه... برای فرداست.

سری تکنون داد و به اتاقش رفت.

عمو دوباره ازم آدرس رو خواست.

- عمو من خودم زیاد جایی رو نمی شناسم... صبر کن یه لحظه از یکی بپرسم.

رفتم از یکی از بچه ها پرسیدم و برگشتنی دیدم، مهدیار و عمو دارن حرف میزنن.

عمو - نه پسر، خدا خیرت بده الان با یلدا میریم.

مهدیار - خواهش می کنم بفرمایین من این مسیر و دارم میرم شما رو هم میسونم.

رفتم جلو و پرسیدم - چیزی شده

عمو - آقای شجاع لطف می کنن و من رو تا آژانس می رسونن.

- آقای شجاع اگه کار دارید بفرمایید من وقت کاریم تموم شده و همراهشون میرم.

مه‌دیار - نه خانم گفتم که سر مسیرم یه آژانس هست می رسونمشون.. شما هم اگه می خواد بیان.

دیگه با شنیدن لحن جدی و محکمش چیزی نگفتم .

تو راه عمو و مه‌دیار ، غرق صحبت بودند طوری که انگار منی وجود ندارم و گاهی لبخندهایی رو تو صورتشون می دیدم که جنسش فرق می کرد . انگار راست گفتن "خون خون رو می کشه " ...چه زود مهر مه‌دیار به دل عمو افتاده بود و مه‌دیاری که دیده بودم تو این مدت راحت با کسی صمیمی وهم صحبت نمی شد ، چه زود با عمو من خوش و بش می کرد.

جلوی آژانس هواپیمایی نگه داشت . پیاده شدیم ...مه‌دیار به سمت عمو اومد و گفت: واقعا خیلی خوش حال شدم از آشنایتون آقا محمد.

عمو - منم همچنین پسر

دوباره مثل قبل دستش رو به سمت عمو دراز کرد اما این بار عمو به جای دست دادن به آغوش کشیدش.

مه‌دیار اول متجب شد بعد انگار حس خوبی داشته باشه لبخند زیبایی زد که خیلی به نظرم خوشگلترش می کرد.

هان؟ ...من امروز چه شده خدایا ...از هیجان زیاده فکر کنم...وقتی که عمو پسر خطابش می کنه و اینجوری بغلش می کنه موهای تنم سیخ می شه .

باهم خدافظی کردند و مه‌دیار برگشت که سوار ماشینش بشه گفتم: پس...آقای شجاع.

ای لال بمونی که دست از این پسر شجاع گفتنت بر نمی داری.

مه‌دیار - بله؟

-ممنونم که ما رو رسوندید .

دوباره رفت تو جلد جدیدش و یه خواهش می کنمی گفت وسوار شد. بوقی زد و دور شد.

چند روزی از اون روز می گذشت و عمو همون روز، بعد کمی گشت و گذار برگشت اصفهان .

مهدیار هم این روزا فکرش شدیدا درگیر یه موضوعی بودیه آقای هر روز به شرکت میومد و بعد رفتنش مهدیار فقط عصبی بود .

تلفن شرکت زنگ خورد.. برداشتم.

-الو شرکت معماری ... بفرمایید؟

- سلام من مجنون هستم.

وای باز این مزاحمه ...دو روزه یکی زنگ می زنه و اذیت می کنه...صبر کن نشونت میدم.

-ع چه جالب منم لیلی ام.

گوشی رو گذاشتم روش .دوباره زنگ زد محل نداشتم ..چند باری زنگ زد که بار آخر عصبی شدم و برداشتم.

-بله؟ آقا اگه نمیدونین باید بگم دوره این مزاحمتا تموم شده برادرم...مردم کار و زندگی دارن به خدا.

-صبر کنین یه لحظه ... من آقای مجنون هستم، با آقای شجاع قراری داشتم که چون امروز برام کار پیش اومده نمی تونم خدمتتون برسم ...لطف کنید وبهشون اطلاع بدین که من فردا می بینمشون.

اوه اوه بدجوری ضایع شده بودم ...به روی خودم نیاوردم وگفتم: بله چشم..من بهشون خبر میدم .خدانگهدار

-خدا حافظ

بلند شدم به سمت اتاق مهدیار رفتم در زدم ..صدای آرومش اومد: بفرمایید

رفتم داخل .. پشت میزش نشسته بود و دستاش و تکیه گاه سرش کرده بود .

-آقای شجاع ، به آقای به اسم مجنون زنگ زده بود و گفت که امروز نمیتونه بیاد و قرار تون موند برای فردا.

تا اسمش رو شنید درست نشست و خسته و عصبی گفت: مردک پرو چرا دست بردار نیست.

-چیزه ... نمی خوام فضولی کنم اما میشه بگی جریان چیه؟

مه‌دیار - نه!

زیر لب " خیلیم دلت بخواد " ی گفتم و برگشتم که برم گفت: برای چی می خوای بدونی؟

-هیچی .. خواستم اگه کمکی از دستم برمیاد بکنم ... آخه تو ، تو روزی که حالم خیلی بد بود پای حرفام نشستی و بدون اعتراضی بهشون گوش دادی ... گفتم شاید تو هم بخوای با یکی حرف بزنی ، چند روزیه می بینم که تو خودتی ... حالا که نمی خوای هیچ

به سمت در راه افتادم .. وسط راه صداش اومد: می گم اما فکر نمی کنم کمکی ازت بریاد ... بیا بشین . روی کاناپه مقابل میز نشستم اونم بلند شد و اومد رو مبل کناری نشست . بعد سکوتی نه چندان طولانی گفت: فکر کنم دیدی که به آقای چند روزه میره و میاد همین مجنون که گفتی .

سرم رو تکیه دادم .. ادامه داد: به پیشنهادی داد بهم گفت زمین از اون ، ساخت و سازش از من ... قبول نکردم گفتم مگه من بساز بفروشم ... بار دوم با به پیشنهاد دیگه اومد چند باری ردش کردم تا این که الان می گه ، بیا از بانک به وام بزرگ بگیر بده من در عوض به مجتمع تو زعفرانیه داره که به اسمم می کنه .

-خب چرا خودش وام نمی گیره ؟

مه‌دیار - همون ... بهش گفتم گفت چون به وام خودشون گرفتن تا اون رو ندن نمی تونن دوباره وامی به این مبلغ هنگفتی بگیرن ... بهش مشکوکم زیادی .. حس می کنم کاسه ای زیر نیم کاسشه .

-خب در موردش پرس وجو می کردی؟

مه‌دی‌ار- به یکی سپردم تحقیق کرد در موردش ... اطلاعات کمی هست راجبش اما به سختی فهمیدم که پشت قضیه یکی دیگس ... کسی به اسم "کیومرث عزیزی" ... این مجنونه زیردستشه .

-حس می کنم اسمش برام آشناس!

با خستگی که داشت خنده ی آروم و مردونه ای کرد و گفت: دختر دستم انداختی ... تو از کجا باید همچین آدمی رو بشناسی اخه ... گفتم که کمکی ازت برنمیاد.

لبام رو جمع کردم و گفتم : دروغ نمی گم واقعا برام آشناس ... سعی می کنم به یاد بیارم.

پوزخندی زد و گفت : باشه ... به یاد آوردی من اسمم رو عوض می کنم .

اخمی کردم و از اتاق بیرون اومدم ... پسره ی بی شعور خیار شور ... من می خوام کمکت کنم بعد تو می خندی ، واقعا که .

یک ساعتی گذشته بود و من همچنان مشغول فکر کردن بودم .. اما اصلا یادم نمی اومد که کجا همچین اسمی شنیدم .. شاید اشتباه می کنم .

صدای گوشی خودم اومد. بدون نگاهی به صفحهش جواب دادم.

-الو ؟

نرگس - سلام بر دختر چشم بلبلی ... خوبین بانو؟

-سلام و ... اسغفرالله خواهرم مگه من لوبیام که چشم بلبلی باشم ... چرا همه اصرار دارن که من رو به حیوانات و حیوانات و ... نسبت بدن آخه؟

نرگس - حالا حرص نخور جوش میزنی ... پاشو بیا اینجا.

-قدیمی شده اینی که گفتم، بعدشم چی شده مگه؟

نرگس - حتما باید چیزی بشه که سرکار تشریف بیارن اینجا...بابا لاقل به خاطر امامزاده بیا به زیارتی کن.. بیا کمکم کن تمیز کاری کنم امشب مهمون داریم به عالمه کار دارم زود باش.

-باشه الان سر کارم نیم ساعت دیگه میام. بای

چند ساعتی می شد که اومده بودم ... بعد زیارت فقط کارای نرگس خانم رو انجام می دادم ... امشب تهمینه خانم و مهران میومدن برای گذاشتن قرار ومدار عروسی عمو صدام کرد.

-بله عمو؟

عمو - دخترم بیا بشین به چای بخور خستگی در بره، این نرگس از وقتی اومدی همه ی کارای عقب افتادش رو هم به تو گفت، یکم خجالت نداره این دختر.

رفتم ونشستم نرگسم با سینی چای اومد.

نرگس - ع بابا دستت درد نکنه ... خب منم تو مراسمای یلدا میرم کمکش، چیه مگه؟ منو یلدا نداریم که، مگه نه یلدا؟

-نه!

با تعجب نگام کرد و صدای خنده ی عمو بلند شد.

با خنده گفتم: منظورم اینه که من قرار نیست مراسمی داشته باشم ... بعدشم تو مثل خواهرمی ... خواهرها که باهم این حرفا رو ندارن.

نرگس بغلم کرد و گفت: وا دیونه چرا مراسم نداشته باشی؟ ... خیلی دوست دارم خواهر.

منم بغلش کردم و گفتم : منم دوستت دارم خواهر.

بعد خوردن چای نرگس رو به عمو با خجالت گفت: بابا... من... چیزه این و بگیر شاید لازمت بشه .

النگوی زیبایی رو به طرف عمو گرفت .

اخمی بزرگ چهره عمو رو پوشوند .

عمو - بنداز دستت... هنوز نمردم که النگوی دخترم و بگیرم خودم همه چیز برات تهیه می کنم ... نگران نباش نمی زارم شرمنده فامیل همسرت بشی.

نرگس با اشکی که تو جشماش خونه کرده بود گفت: بابا من منظورم این نبود ... من .. من .. می خواستم کمکت کنم.

اشکاش اجازه حرف زدن نداد و بلند شد و دوید بیرون.

عمو - دخترم دنبالش برو اون الان بهت احتیاج داره .

-عمو ازش ناراحت نشو ... فقط می خواست کمکتون کنه ... منظور بدی نداشت.

عمو سرش رو تکیه داد و گفت: میدونم دخترم ... میدونم

ناراحت بلند شدم که دنبالش برم.

عمو - ای کاش مرده بودم و این روزا رو نمی دیدم.

-خدانکنه عمو... اینجوری نگین تو رو خدا .

برگشتم که برم اما با حرفی که شنیدم سر جام میخکوب شدم.

عمو- تقاصش و میدی... عزیزى نامرد بلاخره تلاقصش رو یه روزی میدی... تقاص اشکای دخترم.. تقاص مرگ همسرم... عوضی!

تندی به سمتش برگشتم و بلند گفتم: چی؟ کی؟

عمو با صدام پرید و گفت: چی شده دخترم؟ من که با تو نبودم.. نکنه ناراحت شدی؟

تند تند گفتم: نه عمو... اسم اون آقا رو همیشه دوباره بگی؟

عمو با تعجب ای که تو چهره داشت گفت: باشه ولی به چه کارت میاد... عزیزى... "کیومرث عزیزى"

جیغی از خوشحالی این که یادم اومده بود کشیدمو نرگسی که از صدای جیغم اومده بود وبغل کردم.

وای پسرشجاع منتظر باش که اومدم.اره خودشه یادمه اون دفعه هم عمو داشت نفرینش می کرد اسمش رو گفته بود.

صبح دانشگاه داشتم و قرار نبود شرکت برم. آخرای کلاس بود که یهو یادم افتاد مهدیار یک ساعت دیگه با مجنون قرار داره. وای نه باید زود بهش خبر بدم ویه جورایی بفهمیم عزیزى همونه یا نه .

تندی بلند شدم وبدون توجه به این که کلاس هنوز تموم نشده با بیخشیدی، زدم بیرون...البته کلاس آخراش بود و بچه ها داشتن از استاد سوال می پرسیدند.

بدو بدو وارد شرکت شدم و بدون در زدن ، داخل اتاق مهدیار شدم .

مهدیار طفلکی هاج و واج داشت یک نگاه به من و یک نگاه به در می انداخت.

مهدیار- چه خبره خانم آرام؟

باهیجان گفتم: پیداش کردم مهدیار. پیداش کردم. دیدی گفتم یه جایی شنیدم اس... ..

با دیدن یه آقای که با دقت داشت نگاه می کرد حرفم نصفه موند، همون مجنون خودمون بود .

مهديار - چی رو پیدا کردین؟

با تته پته گفتم: من ... نه .. چیزی و پیدا نکردم که ...آها اون پرونده بود که گمش کرده بودین .

یه جوارایی ماس مالی کردم کارم و اومدم بیرون.وای آبروم رفت خدا.

بعد رفتن مجنون، مهديار صدام کرد .

این دفعه در زدم و رفتم داخل

-بله؟ کارم داشتین آقای شجاع؟

مهديار - حالا لازم نیست انقدر رسمی باشی، انگار این نبود چند دقیقه پیش به اسم صدام می کرد. بگو ببینم سرکارخانم چی پیدا کردی که این همه هیجان داری؟

دوباره هیجانه سراغم اومد وبا ذوق گفتم: اسمش و ..کیومرث عزیزی

با تعجب نگاه کرد وگفت :خب از کجا شنیدیش؟

براش توضیح دادم که چه بلایی سر بابای نرگس آورده این نامرد.

بعد شنیدن حرفام نقشه ای کشیدیم که برای اجرائش از الان استرس وهیجان دارم.

از صحبت های مجنون هم می شد فهمید که بازم قضیه کلاهبرداری و اینا در کاره و به احتمال خیلی زیاد همون عزیزی باشه.

قرار بر این شد که فردا مجنون رو دعوت کنیم به عمارت ونقشه رو اجرا کنیم .آخ جوون...نقشه!

وقت اجرای نقشه رسیده بود، فقط تمام استرسم از این بود که چطوری می تونم بفهمم عزیزی کجاست؟

صدای زنگ در اومد.

موقر و متین به سمت ایفون رفتم و در و باز کردم .

مهدیار در حالی که از پله ها پایین می اومد خونسرد گفت: اومد؟

سری تگون دادم و باهم به استقبالش رفتیم .

آقای مجنون وقتی نزدیکمون رسید گفت: سلام خوب هستین ؟ دیر که نکردم؟

مهدیار جوابش رو داد .

آقای مجنون به سمتم برگشت و گفت: اوه خانم لیلی؟!... حال شما چطوره؟

لبخند زورکی زدم و گفتم: آرام هستم . یلدا آرام . ممنونم.

مهدیار راهنمایش کرد به سمت سالن پذیرایی . مشغول صحبت شدند .

محبوبه جون با سینی قهوه نزدیک شد و بعد تعارفش گفت: آقا لطفا گوشیتون رو بدید!

آقای مجنون با تعجب گفت: گوشی؟ برای چی؟

محبوبه جون - خب یکی از قوانین این عمارت اینه ... الانم زیر پا گذاشتید قانون رو.

تعجب مجنون بیشتر شد و گفت: آخه من که کاری نکردم... چرا بدم؟

مهدیار لبخندی ریزی زد از خنگی مجنون و گفت: آقا بزرگ صاحب این عمارت ، این قانون رو گذاشتن که موقع

ورود به داخل باید بدون گوشی وارد بشید . چون فهمیده بودن این شیء تازه اختراع شده چه مضراتی داره.

مجنون یه ابروش رو بالا داد وگفت: اوه چه جالب...عجب پدر بزرگ باهوشی داشتید.

بعد دست در جیبش کرد وگوشیش رو درآورد و به دست محبوبه جون داد.

بعد رفتن محبوبه جون اشاره ای به مهدیار کردم که اونم گرفت و گفت: راستی آقای مجنون...من برای انجام این کار یه شرطی دارم!

مجنون در حالی که آلبالو می خورد - بله بفرمایید هرچی باشه قبوله!

مهدیار لبخند خبیثی به لب آورد وگفت: می خوام با آقای عزیزی ملاقاتی داشته باشم اونم الان!

آلبالو پرید تو گلوش و با سرفه گفت: چ...ی؟ ...چرا...من که..هس..تم.

مهدیار لیوان آبی سمتش گرفت وجدی گفت: خب من باید با کسی که دارم براش این کار بزرگ و می کنم، دیداری داشته باشم..به نظرم این حق رو دارم...و اگه که تمایلی به دیدار ندارن، این قرار داد منتفیه!

مجنون - باشه...پس اگه میشه گوشیم رو بدید تا اطلاع بدم بهش .

مهدیار به من اشاره ای کرد وگفت: همراه ایشون برید تا گوشیتون رو بدن.

رفتیم و گوشیش و از کمد دادم ..یه لحظه شیطان گولم زد و پشت دیوار فال گوش وایسادم.

مجنون در حالی که عصبی این طرف و آن طرف می رفت به کسی که پشت خط بود گفت: می خواد آقا رو

بینه

.....-

مجنون- نه به آقا نگو..فکر کرده کیه این شجاع؟ ...دست به سرش می کنم!

.....-

مجنون - یه کاری می کنم خودش قرارداد و امضا کنه.

پشت خطی نمی دونم چی گفت که صدای خنده ی کریه مجنون بلند شد.

مجنون - اره مثل قبلیا ... بدبخت اون معتمد که دستش به هیچ جایی هم بند نبود ، حالا این شجاع یکم زرنگ تر از همشونه ولی منم میدونم چی کار کنم.

تلفن و قطع کرد و گذاشت سر جاش (کمد) وزیر لب گفت: چه قوانین مسخره ای هه... معلومه از اون پدر بزرگای عتیقس.

از حرص دستم و مشت کردم ... بی شعور به آقا بزرگ دانای من توهین می کنی ؟ صبر کن حالیت می کنم.

گذاشتم کمی گذشت و بعد رفتم پیشش ون ... مجنون با خنده ی زشتش گفت: یلدا جان کجا موندی پس؟

مه‌دیار اخمی کرد و قبل این که چیزی بگم گفت: اولاً خانم آرام .. ثانیاً حضور ایشون چندان مهم نیست .

نمی دونستم از غیرتش خوشم بیاد یا از حرف اخرش ناراحت بشم . با لبخند کجی گفتم : درسته پس شما به صحبتتون ادامه بدید ، من می رم کمک محبوبه جون.

با ناراحتی خواستم برگردم خوابگاه اما یه لحظه چهره مظلوم و غمگین عمو و نرگس یادم اومد منصرف شدم . تا این جاش اومدم و ادمش رو هم انجام میدم ولی دیگه به این پسره بی شعور نمک شناس توجه ی نمی کنم . که حضور من مهم نیست هان؟

فکری به سرم زد و به سمت کمد گوشی رفتم . گوشی مجنون رو برداشتم و خدا رو شکر که رمز نداشت . به تماسش نگاه کردم . با یکی به اسم داوود حرف زده بود . شماره عزیز ی و پیدا کردم و برایش نوشتم : آقا این پسره می خواد شما رو ببینه .

دیگه داشتم از جواب دادنش نا امید می شدم که صدای اس ام اسش اومد.

عزیزی - نمی تونم پیام حوصله ندارم .دست به سرش کن و خودت قال قضیه رو بکن بره!

براش نوشتم: آخه آقا می گه اگه نیاید امضا نمی کنه باید خودتون رو ببینه .این پسره از اونی که فکر می کردیم زرنگ تره!

اره جون ننه اش کجاش زرنگه.پسره ی شجاع ...وای نه ننه اش که می شه زن عموی خودم!

عزیزی - بززار ببینم چی میشه .حالا آدرس و بگو ...خطری که نیست؟

مجنون - نه آقا خیالتون راحت ...آدرس ...

دیگه چیزی نفرستاد منم گوشی و سرجاش گذاشتم و از مقابل عکس آقا بزرگ رد شدنی گفتم: ارادت شدید خدمت آقا بزرگ دانای خودم.واقعا از این کمد گوشی خوشم اومد .چشمکی زدم وادامه دادم: به درد من که خیلی خورد.شیطون نکنه تو هم اون قدیما گوشی یکی دیگه رو بر می داشتی ؟

دیدم چپ چپ نگام کرد گفتم: چیزه ..من برم مزاحم نشم دیگه!

لبخند محوی زد و زود رد شدم.

کمی بعد صدای زنگ آیفون اومد.محبوبه جون در رو باز کرد
مردی داخل شد، فکر کنم همون عزیزی باید باشه .مردی حدودا ۶۰ ساله اما با جذبه خاص، که تو سرش بخوره
ایشالا ،این همه آدم و بدبخت می کنه.

جلو رفتم که نگاهی دقیقی به من انداخت وپرسید: تو باید همون لیلی باشی درسته ؟

با اخمی که ناخودآگاه به خاطر نگاه بدش رو صورتم نشسته بود گفتم: لیلی نمی شناسم فکر کنم اشتباه
گرفتم .من آرام هستم.

لبخند رو صورتش نشست وگفت: از مجنون شنیده بودم که دختر سرو زبون داری و خوشگلی هستی حالا می
بینم همچین بیراهم نمی گفته!

دستم رو به سمت سالن گرفتم و گفتم : بفرمایید آقای شجاع کارتون داره ؟

عزیزی بدون حرفی کنارم راه افتاد و تو راه گفت: چه نسبتی با این پسر داری؟ نگو که فقط منشی هستی که باورم نمی شه !

-نیازی به باور کردنتون ندارم ، منشی شرکت هستم و تو کارای شرکت هم کمکشون می کنم.

رسیده بودیم کنارشون اما مجنون نبود . نگاه مهدیار به عزیزی بود حتی به پاش بلند هم نشد . ایول پسر شجاع خودم !!!

هان؟ چی ؟ خودم؟ این از کجا اومد دیگه ... جلال جالب !

عزیزی که ضایع شده بود حسابی، گفت : من کار دارم باید زود برم حرفت رو بزنی.

مهدیار به من اشاره کرد و گفت: برو از اتاقم پرونده رو بیار .

اومدم برم که عزیزی گفت: اگه اذیتت می کنه می تونی بیای پیش من ..یه منشی خوشگلی مثل تو لازم دارم.

قبل من، مهدیار گفت: شما نگران نباش اذیت نمی شه ..اگه منشی لازم داری باید اگهی بدی !

به سمت اتاقش راه افتادم .وای خدا چقدر دلم برای این عمارت تنگ شده بود .دونه دونه اتاقا رو نگاه می کردم رسیدم به اتاق مهدیار ... چراغ رو، روشن کردم اتاقش مثل قبل باسلیقه و ساده بود اما ..اما ...نه ...یه چیزی فرق کرده و باعث شده بود اتاقش از بی روحی در بیاد و اون چیزی جز تابلویی که من کشیده بودم نبود !

همون تابلویی که اون شب اجازه نداده بود پایین نصبش کنند .حالا رو دیوار اتاق خودش بود .متوجه شده بودم که فردای اون روز از اتاق کیانا برداشته شده، اما فکر می کردم انداخته بیرون.

خیلی خوشم اومده بود از کارش ..با خوشحالی نشستم رو تخت و برنداز کردم تابلو رو.

نگاهم به تخت افتاد که لبخند عمیق تر شد. پتوی من روی تختش بود! همون روزی که به خاطر تنبیه تو حیاط بود برآش بردم.

خوشحالیم نمی دونم از چی بود؟ از توجهش؟ از این که تابلو رو به دیوار زده؟ یا به خاطر اسفده از پتوی من؟
...

یه لحظه به خودم اومدم و یادم افتاد که اصلا چرا اینجام، وای الان با حتما عصبی شده. فوری پرونده ی روی میز رو برداشتم و رفتم پیششون.

همزمان با رسیدن من، مجنون هم از سمت سرویس بهداشتی اومد. فکر کنم رفته بود دست به آب!

ناخودآگاه لبخندی زدم که مجنون فکر کرد برای اون زدم و گفت: وای یلدا جان بلاخره من این لبخند زیبات و دیدم از وقتی دیدمت فقط عصبی و با اخم نگام می کنی.

مهدیار به سمتم برگشت و چشم غره ای رفت و گفت: برای چی می خندی؟ به نظرت چیزه خنده داری هست؟

به مجنون چنان نگاهی کرد که طفلک از ترس گفت: منظره... ورم اینه که خانم آرام همیشه خوش رو باشین.

عزیزی که نظاره گر ماجرا بود گفت: بسه دیگه من کار دارم پسر جان، بهتره غیرت واسه عشقت رو بزاری برای بعد، من باید برم.

مجنون که فکر کنم تاحالا متوجه حضور عزیزی نشده بود، گفت: آقا... آقا شما چطوری اومدی اینجا؟... نکنه اون داوود دهن لق بهتون گفت؟

عزیزی اخمی کرد و بهش توپید: من و مسخره می کنی؟ داوود؟ مرد حسابی مگه خودت پیام نزدی پیام؟

مجنون با حیرت و کمی ترس نگاهش کرد و جواب داد: نه من... من پیام ندادم!

این بارنوبت مهدیار بود. از جاش بلند شد و گفت: صبر کن ببینم مگه تو نگفتی بهش گفتمی اما ایشون چون تو ترافیک شدید بودند گفته بودند که نمی رسند. هان؟

همشون در تعجب بودند حتی مهدیار .

عزیزی گفت: پس اگه تو نبودی ؟ کی بوده ؟

با لبخند شیطونی دستم و بلند کردم و گفتم: من!

دستم که تو هوا بود بشکنی طبق نقشه زدم و عمو (آقای معتمد) از پله ها با اقتدار و صلابت پایین اومد.

چه عجب این مهدیار لبخند زد اما مجنون و عزیزی به شدت شوکه شده بودند .. عمو کنارمون رسید و گفت: به به آقای عزیزی ... پارسال دوست امسال دشمن! ... چه عجب آقا ما شما رو زیارت کردیم؟

عزیزی سعی می کرد خودش رو محکم نشون بده مثلا ، گفت: آقای معتمد شما این جا چی کار می کنید؟

عمو - اومدم توی نامرد رو بدم دست پلیس تا شبی راحت سر رو بالش بزارم.

عزیزی خنده ای کرد و گفت : پلیس ؟ خب بده! ... اما با کدوم مدرک؟

پرونده رو بلند کردم و گفتم : با این مدارک!

عمو - این همه مدت فکر کردی دست روی دست گذاشتم؟ برات مدرک جمع کردم اما نمی دونستم کدوم جهنم دره ای هستی .

مجنون با ترس و تته پته گفت: آقا من دیگه می رم!

عمو - کجا؟ تو هم دستگیر می شی.

مجنون - به کدوم جرم ؟ مدرک داری؟

دستم و بلند کردم بشکن دیگه ای زدم و در همون حین گوشیم رو از جیبم در آوردم و صدای ضبط شده ای مجنون که تلفنی داشت با رفیقش حرف می زد رو پخش کردم.

دو تا سرباز و یک جناب سروان که خیلی لطف کرده بودند و تشریف آورده بودند. از پله های سمت چپ پایین اومدند.

هر دو خشکشون زده بود.

عزیزی با عصبانیت به سمتم اومد و در همون حل گفت: می کشمت دختره ی چشم گربه ای.

دستش و بلند کرد و قبل از این که رو صورتم بشینه دست دیگه ای دستش رو گرفت و محکم پیچوند. به صاحب دست نگاه کردم بازم مهدیار بود که ازم حمایت می کرد.

هلش داد عقب و گفت: دفعه آخرت باشه دست رو په زن بلند می کنی. مخصوصا یلدا!... وگرنه زندت نمی زارم مرتیکه.

دوباره اون خوشحالیه سراغم اومد و لبخندی زدم به مرد مهربون شده ی این روزا. پلیس، دستگیرشون کرد و برد.

عمو- دستتون درد نکنه جوونا، خیلی کمکم کردید. جبران می کنم.

در حالی که دستش رو می گذاشت رو شونه مهدیار ادامه داد: اینم یکی از حکمت های خداست. به وسیله شما پیداش کردم... ممنونم.

مهدیار لبخندی زد و گفت: من کار زیادی نکردم همه ی کار هارو یلدا انجام داد... واقعا هم چه نقشه هایی... مخصوصا اون قسمت بشکنش.

هر دو خندیدند. عمو خدا حافظی کرد و رفت، منم کیفم را برداشتم عزم رفتن کردم که مهدیار جلویم رو گرفت و گفت: این وقته شب تنهایی؟ می رسونمت!

سرد و جدی گفتم: نمی خواد با اژانس می رم.

با تعجب گفت: چرا؟ گفتم که می برمت.

-از کی تا حالا مهم شدم؟ مگه خودت به مجنون نگفتی مهم نیستم.

مه‌دی‌آر آبرویی بالا انداخت و گفت: آهان اون و می گی ...بین ناراحت نشو اون و به خاطر مجنون گفتم .سرش و پایین انداخت و ادامه داد: نمی خواستم ...نمی خواستم با اون نگاه هرزش نگاهت بکنه...چیزه ...یعنی به خاطر راحتی خودت گفتم.

قبل جمله آخرش داشتم از ذوق تو آسمونا پرواز می کردم اما با جمله آخرش نمی دونم چرا حالم گرفته شد.

مه‌دی‌آر

در اتاق را باز کرد و به سمت تخت رفت .خوشحال بود نمی دانست از چه اما بسیار شاد بود.

در ماشین حرفی بینشان رد و بدل نشده بود .ناراحت بود که چرا یلدا را ناراحت کرده است ...تازگی ها حس می کرد وقتی یلدا اخم می کند یا ناراحتی دارد قلبش درد می کند . نمی دانست دلیلش چیست ؟ شاید می دانست و از اعتراف کردنش فراری بود.

سرش را با دستانش پوشاند ،نگاهش به پاهایش بود ولی فکرش پیش دو چشم آبی دلربا و معصوم ...برای این که دیگر از دست این افکار خلاص شود چشمانش را باز و بسته کرد . وقتی دوباره چشمانش را به زمین دوخت ،چیزی کنار پایش دید.دست دراز کرد و برداشتش .یک گردنبند بود ،گردنبند زیبا و خیره کننده ...اما عجیب بود که خیلی شبیه دستبندش است!

با خود فکر کرد برای محبوبه خانم است .ولی او که چند وقتیست به خاطر پا دردش نمی تواند پله ها را بالا بیاید پس..پس..برای که می تواند باشد ؟

ناگهان یادش افتاد که یلدا مدتی پیش برای آوردن پرونده به اتاقش آمده بود پس مال اوست.

از کشفش لبخندی به لب آورد و گردنبند را در دستش فشرد .بی خیال شباهت عجیبش به دستبندش و خوابید.

یلدا

دو روز بعد دستگیری عزیزی، خانواده شجاع برای همیشه به ایران برگشتند و من فرصت نکردم که به دیدنشون برم اما امروز من و به مهمونی بزرگی که گرفتند دعوت کردند. نمی دونم چی کار کنم برم یانه؟... راستش زیاد تمایلی ندارم به رفتن، خب هرچی باشه مهمونی خانوادگی هست نیازی به حضور من نیست.

عمو هم بعد دستگیری عزیزی و دارو دستش و اعترافش به کارای که کرده و آدمایی که بدبخت کرده، حالش خیلی خیلی خوب شده و تمام دارایی اش رو برگردوند.

از اعترافش معلوم شده که قصد داشته بعد تیغ زدن مهدیار با چند هزار میلیاردی که جمع کرده بره به کانادا، البته بره که نه، فرار کنه. اما کورخونده یلدا کاماندو که نمی زاره!

دلَم خیلی برای عمواینا مخصوصا اون محدثه خنگول تنگ شده. می خوام آخر این ماه که تعطیلی چند روزه وجود داره برم و بعد عید نوروز برگردم. اما می خوام قبل رفتن به مهدیار بگم که اسم واقعیش چیه، ولی نه شایدم نگم آخه خیلی می ترسم از عکس العملش!

گوشیم زنگ خورد اومدم از کیفم درش بیارم که زدم هرچی تو کیفم بود و ریختم زمین ...

بلاخره باز کردم گوشی رو.

- الو؟

نرگس - الو؟ سلام بر دختر چشم بلبل...

- ببین جان، خودم نرگس یه بار دیگه اسم حیوانات رو رو من بزاری، مهران بی نرگس میشه.. بعدشم می تونم بگم این همه که به من زنگ می زنی تا حالا به مهران نزدی!

نرگس-باشه بابا چرا میزنی؟ خب تو رو دوس دارم که می زنگم دیگهمی خواستم بگم پاشم..

- کاش دوسم داشتی ...حتما الان می خواستی بگی(با صدای جیغ جیغویی گفتم) : پاشو بیا این جا کمکم کن حاضر شم .

صدای جیغش بلند شد: یعنی من این جوری حرف میزنم؟ صبرکن بینمت حسابتو می رسم.

از عصبانیتش خنده ای کردم و گفتم: حالا که نمی رسه ..

یهو چشمم به مهدیار افتاد که با تعجب نگام می کرد. خدافظی گفتم و زود قطع کردم.

نگاهی به وسایلی پخش شدم رو زمین انداخت و گفت: این جا چه خبره؟

اخم شدیدی کرد و ادامه داد : کی کاش دوست داشت؟ می خوای کجا بری؟

در حالی که داشتم وسایلم و جمع می کردم گفتم : چیزی نیست وسایلم ریخته.بعدشم فکر نمی کنم این سوالا در زمینه کاری باشه نه؟

مهدیار دستی به موهاش کشید وگفت: نه ،ولی می تونم بگم که هنوز ساعت کاری تموم نشده ونمی تونید تا پایانش جایی برید.

-می دونم جناب شجاع .

کتابی که نزدیکی پاش بود رو برداشتم و گذاشتم روی میز.

بدون توجه بهش به سمت آبدارخونه رفتم.

مهدیار

نگاهش را از او گرفت و به کاغذ هایی که از وسط کتابش افتاده بود انداخت. برداشتشان و خواست روی میز بگذارد که قدیمی بودن کاغذ ها کنجکاوش کرد. امان از این کنجکاوی که همه چیز را تغییر می دهد.

دو کاغذ به شدت قدیمی. از برگه ها مشخص بود که برگه ترخیص بیمارستانی چیزی است .

بازشان کرد، نگاهش روی اسم ها خشک شده بود .

حسین آرام ... مهدیار شجاع!

اما ... اما چرا نوشته بود تاریخ فوت مهدیار شجاع؟؟ او که هنوز زنده بود؟!

آن قدر شوکه شده بود که کل وجودش می لرزید .

با لکنت زیر لب گفت: نه این .. مم... کن نیست!

کاغذ ها را رها کرد و به اتاقش برگشت ... فقط زیر لب، زمزمه می کرد: نه این ممکن نیست.

محکم روی میز میزد و این جمله را تکرار می کرد. در باز شد و یلدا با چشمانی که ترسیده بود وارد شد.

یلدا- چیزی شده؟ حالت خوبه؟

یلدا گردنبنده افتاد و با صدایی که از ته چاه در می آمد گفت: چیزی نیست... خوب شد اومدی بیا این و بیر فکر کنم برای تو باشه.

گردنبنده را از جیبش بیرون آورد و به سمتش گرفت.

یلدا اول با تعجب نگاهش کرد اما بعد دیدن گردنبنده یادگار مادرش، جیغی از سر ذوق کشید و گفت: وای ممنونم، دو روزه همه جا رو زیر و رو کردم اما نتونستم پیداش کنم .

لبخند عمیقی زد. مهدیار اندک امیدی داشت به این گردنبندها، انتظار داشت بگوید: نه مال من نیست ... ناامید آهی کشید.

دوباره تشکر کرد و به سمت در اتاق رفت.

سرش را بلند کرد و به دختری که روبرویش بود و تا کمی پیش وقتی او صدایش می کرد دلش می لرزید، وقتی کنارش بود قلبش تند تند می زد. حال چگونه این احساسات را فراموش کند؟

چگونه به او، حس برادرانه ای داشته باشد؟

باز به فکر این که او خواهدش است ... از عصبانیت چشمانش را بست و دست مشت شده اش را روی میز کوبید.

عمو ماشین رو جلوی عمارت نگه داشت و ما پیاده شدیم. به اجبار نرگس بعد شرکت رفتیم لباس خریدیم. حالا خوبه بهش گفته بودم که نمی رم مهمونی. بعد هم به خانه ی قبلی عمو اینا رفتیم که دست کمی از اینجا نداشت. عمو با این که اموالش برگشته بود، اما می گفت هر چه دارم از خدا دارم و برای ادای نظرش و ارادت قلبیش هر روز برای نماز به آن امامزاده می رفت و هر جمعه برای خادمی.

یه سارفون یشمی که از یقش یه پاپیون به شکل کراوات خورده بود، با زیره سفید و دامن بلند و روسری یشمی رنگ پوشیدم. نرگس هم مثل من لباس به تن کرده بود، با این تفاوت که او رنگ زرشکی رو انتخاب کرده برد.

وقتی به داخل رفتیم، آهنگ احسان خواجه امیری در حال پخش بود. مهمونای زیادی اومده بودند ولی طرز پوششون اکثریت پوشیده بود به غیر از چند تا دختر ... به محض دیدنمون آقا و خانم شجاع که از جاشون بلند شدند برای خوش آمد گویی جلو اومدند.

بعد احوال پرسیدم، یهو مژده خانم من رو کشید تو بغلش و گفت: ازت ممنونم دخترم، با بودن تو تو این عمارت با خیال راحت تونستم این سفر رو پشت سر بزارم.

ازش جدا شدم و گفتم: خواهش می کنم مژده خانم کاری نکردم که ...

صدای دختری باعث قطع ادامه جمله شد.

-مامان...مامان!

به اطراف نگاه کردم نمی دیدمش. سرم رو که بلند کردم دیدم از نرده ها آویزون شده و داره با شیطنت مادرش و صدا می کنه. پس ملینا خانوم ایشون بودن، همون ته تغاری که آقا و خانم شجاع به خاطرش، اومدنشون رو عقب انداختن تا درس ملینا تموم بشه.

مژده خانم که انگار عادی بود برایش، سرش رو بلند کرد و گفت: جانم مامان جان؟

ملینا- ملیکا کو؟

مژده خانم- الان میاد...زود باش بیا پایین.

با اجازه ای گفتیم و ازشون جدا شدیم. بعد احوال پرسیدم با ته‌مینه خانم و مهران، تنهایی روی یه مبل روبروی عکس آقا بزرگ دانا رفتم و نشستم.

کسی حواسش به من نبود پس رو به آقا بزرگ کردم و گفتم: سلام بر آقا بزرگ دانای پیر عصا به دست!

از چشمان عصبی می شد فهمید که خوشش نیومده به شوخی گفتم: حالا من نگم پیر تو فکر می کنی پیر نیستی جدا؟

دوباره عصبی نگام کرد.

-حالا جان یلدا نارحت نشو، شوخی کردم. ماشالا مثل پنجه آفتاب می مونی اصلا قال کاشانی یا کرمونی هستی برای خودت، بزخم به تخته ماشالا...حالا این نوه ات کجاست؟ پیداش نیست.

از چشم هایش معلوم بود که اگر بیرون بود قهقهه ای میزد، اما به همان لبخند جذابش در تصویر اکتفا کرد...به پله ها اشاره زد.

سرم رو برگردوندم و دیدم بله مهدیار داره میاد پایین ، بدون توجه به کسی رفت و گوشه ای ایستاد. اما چرا تو فکر بود ؟ چرا خسته به نظر می رسید؟

سروش را بلند کرد و انگار دنبال کسی می گشت وقتی نگاهش به من افتاد حس کردم غم چشم هایش را گرفت. سوتی داده بودم چون قبل او من نگاهش می کردم زود با سرم سلامی دادم و او هم جوابم را به همین شکل داد. نگاهم را ازش گرفتم و سنگینی نگاهی را حس می کردم. ملینا بود که نگاهش بین من و برادرش در چرخش بود.

بلند شدم وبعد سلام واحوال پرسى گفتم: وای تو باید همون فرشته ای باشی که کیانا می گه نه؟

لبخندی زدم و گفتم: کیانا که لطف داره ... یلدا هستم.

ملینا- منم که حتما می شناسی ملینا هستم. ۲۶ ساله از تهران.

با حرفش خندیدم، منم به لحنش ، مثل بچه های که می خوان خودشون رو معرفی کنن خندیدم.

نرگس به جمعمون اضافه شد و گرم صحبت شدیم. به قدری این دختر شیرین و خوش صحبت بود که همه رو محو خودش کرده بود .

کیانا از همان بدو ورود جیغ کشان به سمتم دوید .

کیانا- دلدا جونم؟

دستامو باز کردم و محکم بغلش کردم .

- جانم عزیزم.... خوبی کیانا کوچولو؟

کمی با کیانا حرف زدم تا این که مادرش صدایش کرد و با سختی دل کند و رفت .

ملینا جوک بامزه ای می گفت، صدای خنده مون بلند شد و من از ته دل می خندیدم. نگاهم دوباره به مهدیار افتاد. نگاهم غمگین و عصبی کرد و به سمت حیاط رفت. دلم گرفت و خنده ام جمع شد.

کمی منتظر شدم اما نیومد. ناخود آگاه دنبالش رفتم. نمیدونم چرا دیگه مغزم از قلبم دستور می گرفت نه عقلم؟ چم شده بود؟ چرا از ناراحتیش ناراحت بودم؟

سوالات زیادی در سرم می چرخید ولی جواب هیچ کدام رو نمی دونستم شاید می دونستم و نمی خواستم قبول کنم.

نمی تونستم پیداش کنم. دیگه داشتم برمی گشتم داخل که سایش رو پش بید مجنون دیدم.

به سمتش رفتم. اونقدر تو فکر بود که متوجه حضورم نشد.

منم مثل خودش که پاهاش رو تو شکم جمع کرده بود و به ماه نگاه می کرد زیر درخت کناری نشستم.

مهدیار

یلدا - چیزی شده؟

مهدیار که انتظار دیدن کسی را نداشت پرید و با اخم گفت: تو اینجا چی کار می کنی؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: خب تو اینجا چی کار می کنی؟ من اومدم هوا بخورم.

مهدیار سرد گفت: هوات رو که خوردی لطف کن برو داخل.

-باشه یلدا!

بعد کمی سکوت این یلدا بود که سکوت را شکست.

یلدا- می گم چیزه... خواههت خیلی بانمک و خوشگله ها نه؟

مهديار برگشت و بعد سكوتی كه به چشم های او خیره بود گفت: اره خیلی!

دوباره سرش را برگرداند و به ماه خیره شد.

یلدا- می گم چه خوب كه مامانت اینا برگشتن ها. ديگه كيانا بهونه گيري نمی كنه و تو هم تنها نمی مونی. نه؟

-اره

كمی بعد دوباره یلداگفت: می گم...امروز یه چیزيت شده ها نه؟

مهديار كلافه برگشت سمتش و در حالی كه لحن یلدا را تقلید می كرد گفت: می گم...برو داخل ديگه نه؟

یلدا لبخند شیطونی تحویلش داد وگفت: نه!

چپ چپ نگاهش كرد كه یلدا گفت: خب هنوز هوا نخوردم كه!

لبخند محوی روی صورتش نشست...این دختر تنها کسی بود كه می توانست در آن شرایط به مهديار كمك كند.

كمی گذشت.

یلدا- می گم مهی...نظرت چیه بیریم واسه شام؟ هوم؟

مهديار برگشت و بدون حرفی نگاهش كرد.

یلدا با لحنی بامزه گفت: آخه خیلی گشمنه..

دید خیره نگاهش می كند و چیزی نمی گوید گفت: خب پاشو بریم ديگه میگم گشمنه...چون یلدا پاشو برادر من.

یلدا به شوخی گفت اما مهدیار با شنیدن این حرف انگار دوباره نسبتش یادش افتاد و اخمی کرد. بدون حرفی بلند شد و به عمارت برگشت .

یلدا حاج و واج به مسیر رفته اش نگاه می کرد...چه شد؟ یک دفعه چرا اخم کرد؟ او که چیزی نگفت؟

یلدا چه خبر از دل مهدیاری داشت که دلش را باخته بود و نمی توانست دیگر به او به همان چشم نگاه کند.

یلدا

دو هفته از اون شب می گذره و امروز آخرین روزی که تو این سال تهرانم. انشالا میرم و بعد عید برمی گردم خیلی دلتنگ خانوادم هستم و از طرفی هم نرفته دلتنگ اینجا و آدماش حتی آقا بزرگ دانای تو تصویر...

دیروز رفتم و با همه خدافظی کردم فقط مهدیار مونده که ایشونم ماشالا رفتارش تو این مدت کلا عوض شده. وقتی من و می بینم نمی دونم چش می شه که زود فرار می کنه. ناگفته نماند که چند باری اومدم اون موضوع رو بهش بگم اما هر بار مشکلی پیش اومده و نتونستم ولی دیگه حتما باید امروز بگم و خودم رو خلاص کنم . بعد چند بار رفتن پیش اون روانپزشک حالم خوب شده بود الان دوباره از استرس این موضوع نمی تونم شبا بخوابم.

به سمت اتاق مهدیار رفتم. در زدم و بعد کسب اجازه داخل شدم.

پرونده ای که تو دستم بود رو ، روی میزش گذاشتم.

دید و ایسادم و چیزی نمی گم گفت: بفرمایید اگه موردی هست؟

-من ... من ... می خواستم یه موضوعی رو بگم ... نمی دونم از کجا شروع کنم ، چطوری بگم .

با من و من ادامه دادم: گفتنش خیلی سخته و...

تو همین حین گوشیش زنگ خورد و اونم با ببخشیدی جواب داد.

نفس عمیقی کشیدم از استرس تمام وجودم می لرزید... ای آقا بزرگ... این همه آدم هست چرا من آخه؟ حالا چطوری بگم؟ بنده خدا کپ نکنه یه وقت؟... منم بودم شوکه می شدم یهو یکی بیاد بگه تو بچه خانوادت نیستی، پدر مادرت یکی دیگس!

حرف زدنش تموم شده بود فکر کنم چون همین جوری داشت به منی که در حال درگیری با خودم بودم، نگاه می کرد.

مهدیار - خانم آرام حرفتون نصفه موند بفرمایید!

نمی دونم چرا منصرف شدم شاید از ترس عکس العملش، گفتم: چیز خاصی نبود بی خیال... اهان من عصر میرم شهرمون. امروز آخرین روزه کاریه اگه اجازه بدید کمی زودتر برم.

جا خورد و تند تند گفت: کجا؟؟ چرا آخرین؟ یعنی دیگه نمیاید؟ از چیزی ناراحتید؟

رنگش پریده بود ولی آخه پرا؟

-منظورم اینه که آخرین روز امسال... نه بابا ناراحتی برای چی؟... بعد عید برمی گردم.

مهدیار نفس راحتی کشید و گفت: آهان... آخه می دونید نه که قرار داد دارید برای همین پرسیدم. بله می تونید کمی زود تر برید.

با اجازه ای گفتم و اومدم بیرون. الان چی کار کنم؟ می خواستم عید امسال زن عمو شاد باشه خدا لطفا کمکم کن.

بعد یک ساعت وسایلم رو جمع کردم و فکری که به سرم زده بود رو عملی کردم.

نامه آقا بزرگ به همراه دوتا برگه بیمارستان رو برداشتم به نگهبانی دادم و خواستم وقتی که مهدیار قصد خروج داشت، بهش بده.

رسیده بودم به ترمینال اما هنوز نیم ساعت تا حرکت مونده بود ... ساکم رو تحویل دادم و سوار شدم .

نصف صندلی ها هنوز خالی بود . هندزفریم رو در آوردم و کمی آهنگ گوش دادم .

مهدیار

جلوی خوابگاه ترمز کرد طوری که صدای تایر ها کل خیابان را برداشت. سریع از ماشین پیاده شد و به سمت خوابگاه رفت از مسئول ، سراغ یلدا را گرفت و فهمید که به ترمینال رفته است.

دوباره سوار ماشینش شد و با عجله به سمت ترمینال راند . رسید و از ماشین پیاده شد . یکی یکی ماشین ها را می گشت و دنبال اتوبوس اصفهان می گشت ، آنقدر در اضطراب و تب و تاب بود که حتی به فکرش نمی رسید زنگی به یلدا بزند.

اتوبوس اصفهان ده دقیقه ی دیگر حرکت می کرد.

بلاخره پیدا کرد و سوار شد و با صدای بلندی یلدا را صدا می کرد راننده و مسافری همه با تعجب به این پسر نگاه می کردند. یلدا اما صدایی نمی شنید و نگاهش خیره پنجره بود.

نگاه مهدیار برای لحظه ای با یلدا گره خورد و یلدا شوکه شد از حضورش.

مهدیار - یلدا یه دقیقه بیا پایین کارت دارم .

یلدا با تعجبی که داشت دنبال او پیاده شد و به راننده ای که مدام "می گفت: خانم کجا؟ خانم؟ داریم راه می افتمی ها؟" جواب داد: یه لحظه آقا... لطفا .. برمی گردم الان.

مهدیار - یلدا ؟ چرا ؟ چرا زودتر بهم نگفتی؟

یلدا به زمین نگاه می کرد و جوابی نمی داد.

مه‌دی‌ار ا‌دامه داد: ی‌ل‌دا با توام... چرا جوابم و نمی دی ؟

ی‌ل‌دا-...

عصبی و ناراحت رو به آسمون گفت: چرا خدا؟ چرا من این همه بدبختم ؟ چرا ؟

ی‌ل‌دا برای آروم کردنش لب باز کرد: مه‌دی‌ار !!! آروم باش ... خب نمی تونستم بگم ، یعنی خودمم تازه فهمیدم
....

کمی با مه‌دی‌ار حرف زد و سعی کرد آرامش کند در پایان حرف هایش گفت: اول سعی کن به پدر و مادرت بگی که همه چیز رو میدونی ، درکت می کنم مسئله سختیه که یه‌هو بفهمی بچه خانوادت نیستی ولی هر آدمی یه جوری امتحان میشه ... به نظرم این امتحان تو و خانوادت یا شاید امتحانی برای عمو وزن عموی من باشه ... مهمم اینه که چطوری از پشش بریبای ... خب من دیگه میرم تو هم به حرفایی که زدم فکر کن اگه تونستی با این شرایط جور بیای بهم خبر بده تا حلش کنم!

مه‌دی‌ار با افکار مشوش و قیافه ای گرفته خداحافظی کرد .

صدای راننده برای بار هزارم امد .

راننده: خانم ما داریم حرکت می کنیم ها؟

ی‌ل‌دا خواست سوار شود یه‌هو رگشت سمت مه‌دی‌ار و همراه با لبخندی که دل وایمانش را می برد گفت: هی پسر شجاع !؟..... امیدوارم امتحانت رو خوب پاس کنی!

مه‌دی‌ار میان آن همه ناراحتیش لبخند کوچکی از شیطنت این دختر بر لبش نشست و زیر لب گفت: خوش حالم که این وسط تو خواهرم نیستی!

وارد سالن شد . پدر و مادرش را دید که در حال بگو و بچند بودند . به سمتشان رفت .

آقای شجاع متوجه اش شد و گفت: خوش اومدی پسرم ... بیا بشین .

مژده خانم: بیا عزیزم ... بیا کنار کنار خودم بشین.

مهديار عصبی بر گه های در دستش را روی میز انداخت و گفت: چرا بهم نگفتین؟ چــــرا؟

آقای شجاع نام را برداشت و مژده خانم بر گه ها را.

مژده خانم- چی می گی پسرم؟ چی رو بهت نگفتم؟

خم شد و بر گه ها را برداشت. پس از دیدن بر گه های ترخیص بیمارستان رنگش پرید و گفت: اینا رو از کجا پیدا کردی؟

مهديار پوزخندی زد و گفت: از اتاق آقا بزرگ که قفلش کردید! چیه مژده خانم چرا رنگت پرید؟ فکر کردید تا آخر عمر این راز مخفی می مونه و مهديار هم نفهمه، خنگه؟ آره؟ چرا خودتون نگفتید؟ چــــرا؟ فکر نکردید چی به سر پدر و مادرم میاد؟ یا نه فقط خودتون مهمید؟

مژده خانم بلند شد و در حالی که می خواست دست مهديارش را بگیرد گفت: پسرم اروم باش ... ببینن به خدا می خواستی...

مهديار با عصبانیت داد زد: من پسر شما نیستم. دست به من نزن. جواب خدا رو چی می خواین بدین؟ هان؟ ... من که هیچ جواب اون مادری که دلش رو شکستین و فکر می کنه پسرش مرده رو چی می خواین بدین؟

آقای شجاع با عصبانیت بلند شد به سمتش آمد و سیلی محکمی نثارش کرد: ساکت شو ... حق نداری سر مادرت داد بزنی ... یادم نمیاد بی ادبی رو یادت داده باشم... یا بیا بشین به حرفامون گوش کن یا هم برو!

در حالی که دستش را جای سیلی گذاشته بود، گفت: دیگه حرفی نمونده همه چیز رو میدونم، باشه می رم نگران نباش آقای شجاع می رم.

برگشت و با قدم های محکمی بدون توجه به صدا زدن ها و گریه های مادرش، از ان جا خارج شد.

صدای زنگ در می آمد دوش را بست و حوله ی تن پوش را به تن کرد و به سمت در رفت.

نزدیک به یک ماه بود که خود را در این خانه حبس کرده بود . خانه ای که با حقوقی که برایش زحمت کشیده بود خریده بود و منتی بر کسی نداشت . خانه ای که با هزار امید خریده بود که شاید روزی خانه ی در روپایش بشود و بوی زندگی بدهد اما حال با ناراحتی تنها در آن زندگی می کرد.

در را باز کرد ملیکا بود .

تنها کسی که با او در ارتباط بود .

کنار کشید و ملیکا وارد شد از چهره اش معلوم بود که با توپ پر آمده . آمده که بتوید به پسری که نمک خورده و نمک دان شکسته .

ملیکا نشست و کمی بعد مهدیار لباس پوشیده برگشت و رو به رویش نشست.

مهدیار - خواستی برو برای خودت چای بیار من میل ندارم .

ملیکا - نمی خواد مهمونی نیومدم ، اوادم حرفام رو بگم و برم .

وقتی دید چیزی نمی گوید ادامه داد: تا کی مهدیار ؟ تا کی؟

مهدیار خونسرد گفت: چی تا کی؟

ملیکا عصبی گفت: تا کی می خواد اینجوری ادامه بدی ؟ چت شده مهدیار ؟ چرا بی خیال همه شدی ؟ ما یه خانواده ایم ... مامان شده پوست و استخون لب به چیزی نمی زنه اونقدر نگرانته که شبا هم نمی خوابه !... بابا که چیزی نمی گه اما من که میشناسمش تو خودش ریخته حتی یه بار یهویی رفتم تو اتاقش و با دیدن اشکاش شوکه شدم . بابا به خاطر تو گریه کرد ...ملینا دیگه اون دختر شاد و سرحال قبل نیست دیگه نمی خنده با کسیم حرف نمی زنه دیگه بقیم نگم بهتره ...همه نگران تو ان و خانوادمون از هم پاشیده می فهمی داری چی کار می کنی ؟ می فهمی مهدیار ؟

تو کی اینجوری شدی؟ اونا که برات کم نداشتن به حرمت زحمت هایی که برات کشیدن نباید باهاشون اونجوری حرف میزدی. البته خودشون چیزی نگفتن و محبوه خانم برام تعریف کرد. ..خب همه تو زندگیشون خطاهایی دارن ..نمیگم ببخششون چون درکت می کنم سخته اما بهتر بود لااقل به حرفاشون گوش می کردی .

من میرم اگه دیدی می تونی بی ا واز دلشون درار .یا حداقل خبری از خودت بده که از نگرانی در بیان.اومدم بگم چون دیدم دیگه نمی تونم ...نمی تونم هر روز آب شدنشون رو جلو چشمم ببینم و چیزی نگم حتی این که کجایی؟ اگه نیای میگم که اومدی اینجا .

رفت و در رو بست ، ندید که با حرفاش داغ دل تنها برادرش رو تازه کرد . ندید چشمای پر شده از اشک برادری که همیشه مثل کوه سخت بود ولی الان ...

تو این مدت از طرفی دلتنگی برای خانوادش و حرفایی که بهشون زده بود و از طرفی هم دلتنگی برای دختری که باعث فاش شدن این راز بود ،مهدیار را تا مرز دیوونگی کشوند.

یاد حرف هایی که به مادرش زد افتاد:" من پسر شما نیستم ...دست به من نزن ...جواب خدا رو چی می خواین بدین؟هان؟ ... من که هیچ جواب اون مادری که دلش رو شکستین و فکر می کنه پسرش مرده رو چی می خواین بدین؟"

ناخوداگاه حرف های یلدا تو ذهنش مرور شد.

"هرآدمی یه جور امتحان میشه ،به نظرم این امتحان تو و خانوادت یا شایدم امتحانی برای عمو وزن عموی من باشه .مهم اینه که چطوری از پشش بریای .خب من دیگه میرم تو هم به حرفایی که زدم فکر کن اگه تونستی با این شرایط جور بیای بهم خبر بده تا حلش کنم!"

اره این امتحان منم بود که چطوری با این مسئله کنار بیام که من ...

"یلدا- هی پسر شجاع؟!.....امیدوارم امتحانت رو خوب پاس کنی!" نمره خوبی گرفته بود نه؟ شکستن دل مادر چند نمره دارد؟

نیمه شب شده بود، ولی مهدیار همان جا نشسته بود در افکار خودش غرق شده بود. فکر مادرش، بی احترامی که کرد پدرش هیچوقت بهش همچین چیزی یاد نداده بود و اونم تا حالا همچین کاری نکرده بود. فکر مادروپدیری که ندیده بودشان و دلش برای دیدنشان پر میزد.

تصمیمش رو گرفت و ناخودآگاه دستش به سمت گوشیش رفت و شماره یلدا رو لمس کرد.

چند تا بوق خورد و در نهایت صدای خواب الودش تو گوشی پیچید.

یلدا - بله؟

مهدیار نمی دونست کار درستی می کند یا نه؟

یلدا عصبی گفت: الو... الو... مرض داری نصف شبی زنگ می زنی؟ روانی!

خواست قطع کند که مهدیار زود گفت: یلدا منم قطع نکن... نگاهی به ساعت کرد و ادامه داد: ببخشید حواسم به ساعت نبود، می خوام بخواب بعدا حرف میزنیم.

یلدا که هوشیارتر شده بود گفت: نه.. نه بگو؟

مهدیار با ترید گفت: راستش... راستش به خاطر چیز زنگ زده بودم.

یلدا با تعجب گفت: چی...؟؟ مهدیار حالت خوبه؟ مگه من ساقی پارکتونم؟

مهدیار - نه صبر کن بگم... یعنی به خاطر... همون که خودت گفته بودی دیگه حلش می کنی؟ می خوام ببینمشون!

یلدا لبخندی زد و گفت: چه عجب داشتم نا امید می شدم دیگه... باشه فردا حلش می کنم کی میای؟

مهدیار - نمی دونم!

یلدا - با خانوادت حرف زدی؟

مهديار شرمنده گفـت: يلدا از امتحان رد شدم ... خيلي بد باهاشون حرف زدم والانم خيلي پشيمونم ، روي برگشتن به اون خونه رو ندارم.

يلدا- وای ... چرا اخه؟ ... برو جبران کن برو از دلشون دريبار وعذر خواهی کن مطمئنم اونقدر مهربونن که به روت نميارن ... برو مهديار اونا خانوادتن ... مادر و پدر مهم ترين چيزيه که آدما دارن ولی قدرش رو نمی دونن بعضيام که مثل من ندارن حسرتش رو می خورن. نبايد ناراحتشون کنی برو حتما باشه ؟

وقتی دید حرفی نمی زند ادامه داد: منتظر خبرت هستم . شب خوش.

مهديار - باشه شب بخير.

دل به دريا زد، بلند شد وبه سمت عمارت راه افتاد.
چراغ های عمارت خاموش بود خواست برگردد که صدای مادرش مانع شد.

مژده خانم- پسرم بالاخره اومدی...منتظرت بودم.

مهديار با شرمندگی جلو رفت و مادرش را در آغوش گرفت و گفت: اومدم مامان ...مامان مژده من و می بخشی ؟ به خدا اون روز حالم خوب نبود، اصلا نمی دونستم دارم چی کار می کنم چی می گم. می بخشی؟

مژده خانم در حالی که خوشحالی اشک هایش جاری بود گفت: می دونم پسرم می دونم ...درکت می کنم تو اين همه سال همه ی فکر و ذکرم اين بود که چطوری بهت بگم و اگه بگم عكس العملت چیه؟ همیشه می ترسیدم از دستت بدم ..خواهش می کنم ديگه نرو ،اگه مامانم بهم نگفتی نگو، باشه ولی نرو همیشه جلو چشم باش کنارم باش.

پيشانی مادرش را بوسيد وگفت: باشه مامان غلط کردم ديگه نمی رم شما هم همیشه مامانمی...حالا اين خوشگل خانم منو می بخشه؟

مادرش میان گريه خنديد و گفت: ديگه پير شدم، كجام خوشگله ؟ مامان من ازت ناراحت نيستم كه بيخشمتم . مادرا زود يادشون ميرد .

مه‌دی‌ار با لب‌خند گفت: کجا شما هنوز جوونی... مامان چقدر این جملت من و یاد یکی میندازه!

قبل مژده خانم ملینا در حالی که از نرده سر می خورد، با شیطنت گفت: یاد کی شیطون؟

مه‌دی‌ار متوجه ملینا شد و به سمتش برگشت: ع تو هم بیداری؟ نگو به خاطر من نخوابیدی که باورم نمیشه!

ملی‌نا با سرعت خود را در آغوش تنها برادرش انداخت و گفت: نه کی گفته به خاطر تو... حالا کجا بودی یه ماه؟ رفتی گشتی دیگه نه؟ ماهم که بوق....

مه‌دی‌ار هم بغلش کرد و گفت: باشه تو بگو منم هم باورم شد که به خاطر من نیست.

ملی‌نا با حرص و گریه دستش را پی در پی روی سینه‌ی مه‌دی‌ار کوبید و گفت: اره به خاطر تو بود فهمیدی؟ فقط ببین داداش بزرگه اگه یه بار دیگه یه بار دیگه بزاری بری دیگه حالت و می گرما فهمیدی؟

ازش جدا شد و گفت: شوخیه مگه بزاری بری نمونی؟ها؟

کمی سرش را خاروند و گفت: ع ای‌ن که اهنکه وایسا ببینم.

شروع به خوندن کرد و همراهش قر می داد: شوخیه مگه بزاری بری نمونی... تو داداش منی نشون به اون نشونی... شوخیه مگه دل و بزنی به دریا ناراحتمون کنی پس بکشی بری.. شوخیه مگه هان؟

مژده خانم و مه‌دی‌ار غش غش می خندیدند به این دیونه بازی های ملی‌نا ...

مژده خانم: ببین تو رو خدا مثل این که این نبود چند دقیقه پیش گریه می کرد.

ملی‌نا یهو وایساد و گفت: صبر کن یه لحظه... تو داشتی می گفتی یاد کی می ندازه؟

مه‌دی‌ار دستی به موهای ملی‌نا کشید و پریشونشون کرد و گفت: من چیزی نمی گفتم خانم کوچولو.

ملینا با حرص دستش را پس زد و گفت: صد دفعه گفتم بدم میادا اه... بعدشم نگی هم خودم می دونم یاد کی؟
بگم؟

مژده خانم مشتاق گفت - بگو؟

مه‌دیار - بگی کشتمت!

ملینا در حالی که سمت پله‌ها می‌رفت بلند گفت و دوید.

ملینا - مامان براش استین بالا بزن ... یاد یلدا می‌افته ... دختره خوشگله و مودب از دستمون در می‌ره به خدا.

مه‌دیار خواست به سمتش بدود که مژده خانم با لبخند دستش را کشید و گفت: ولش کن، بیا بشین ببینم
خیلی وقته با من حرف نزدیا.

مه‌دیار - پس اول اگه اجازه میدی برم از بابا معذرت خواهی کنم بعد پیام.

مژده خانم - برو ولی فکر نکن می‌تونن از دستم فرار کنیا پسر شیطون.

یلدا

از آشپزخونه بیرون اومدم، داشتم می‌رفتم اتاقم که صدای محدثه رو شنیدم و باعث شد بایستم.

محدثه - آخی مادر من تا کی می‌خوای اینجوری کنی؟ خب اون ... اون مُردس و تو این همی سال داری خودت
رو جزر می‌دی که چی؟ من و یلدا بچت نیستیم؟ فقط اون بود؟ چرا یه نوزادی که مردس رو این همه دوس
داری؟

سرم رو از لای در رد کردم و زن عمو رو دیدم که طبق معمول بعد نمازش برای بچه‌ای از دست رفتش گریه
می‌کرد و البته زن عمو هیچ وقت قبول نمی‌کرد مرده باشه همیشه می‌گه زندست و برای سلامتیش دعا می
کنه!

چند روزیه بعد تماس مهدیار می خوام بگم و نمی تونم مثل جریان گفتنم به مهدیار شده هر بار به اتفاق می افته...دیگه تحمل این بار رو شونه هام سخته و سنگینی می کنه ،سخته که هر روز مادری رو تو این حال ببینم و دم نزنم .

دل و به دریا زدم ورفتم داخل و کنارش رو زانو هام نشستم.اومدم تا بگم ،بگم هم خودم و خلاص کنم هم زن عمو رو از این عذاب ...

محدثه - یلدا تو یه چیزی بگو؟ براش ضرر رس به خدا؟سمه اما گوش نمی دس که،هر روز هر روز گریه.

با تردید و اضطراب لب باز کردم: زن عمو ،راستش ...راستش خیلی وقته می خوام یه چیزی بگم اما نمیشه.

زن عمو - خُب بوگو مادر؟

-فقط یه قول بدین به من؟ قول بدین خودتون رو کنترل کنین ،اروم باشین و ازم ناراحت نشین باشد؟

زن عمو با استرس گفت: باشد دخترم ..زود بوگو

-چیزه...یعنی من...نه من که نه ...اه چی دارم می گم.

محدثه مشتاق و مضطرب گفت: بوگو دیگه؟ دقمون دادی!

لبام رو با زبونم تر کردم و چشمام رو بستم و تند و پشت سر هم شروع به حرف زدن کردم: می گم ...من پسرتون رو پیدا کردم!رییس شرکتی که من توش کار می کنم پسر شماس ...یه روزی یه نامه ای پیدا شد که مال یه پیرمردی بود.....

همه چیز رو بدون وقفه گفتم به جز این که خودم اون نامه رو پیدا کردم !

بعد حرفام نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم و خیلی سبک شده بودم ،دیگه اون بار سنگین رو دوشم نبود .

صدای افتادن چیزی اومد. سرم رو برگردوندم، عمو رو دیدم که پلاستیک میوه های تو دستش افتاد و خودشم خشکش زده بود جلوی در.

حال زن عمو محدثه هم کم از اون نبود. زن عمو به شدت رنگش پریده بود وبا دستش قلبش رو ماساژ می داد.

تلفنم زنگ خورد مهدیار بود...وای نه الان جواب بدم که حالش خراب تر میشه .

گذاشتم رو سایلنت .

عمو که پشت سرم بود انگار متوجه شده بود چون زود گفت: جواب بده دخترم .

دستم می لرزید تلفن رو برداشتم و ای کون سبز رو لمس کردم .

حرف زدنم که تموم شد. دیدم با چشمای منتظر دارن نگاه می کنن گفتم: دارن میان اینجا.

زن عمو از دیشب تا حالا که ساعت ۷ شب، یک جا ننشسته حتی نخوابید و هممون رو به خونه تکونی وادار کرد. تا الان باید می رسیدن ولی نیومدن چند باری هم به گوشی مهدیار زنگ زدم ولی جواب نداد...تنها شماره مژده خانم رو داشتم که اونم خاموش بود.

زن عمو تحت استرس زیادی بود این از رنگ و روی پریده و زردش مشخص بود.

عمو آخرش به حرف اومد: خانم جان، بیا بشین خب. از دیشب تا حالا پریشونی درک می کنم ولی این استرس ها برات سمس می فهمی؟

زن عمو روسری گل گلی سفیدش را روی سرش تنظیم کرد وگفت: نمی تونم، سختس برام بشینم...رو به من ادامه داد: دخترم ی بار دیگه زنگ بزنی شاید کار داشتس جواب ندادس خب.

دوباره زنگ زدم ولی باز جواب نداد به زن عمو چیزی نگفتم ولی خودش فهمید و یک ساعتی همین جوری گذشت.

زن عمو یک دستش روی قلبش بود و ماساژش می داد وقتی هم می گفتم خوبی می گفت "اره مادر خوبم"
از خستگی داشت خوابم می برد که با صدای جیغ محدثه پریدم.

محدثه: ماماان !!

چشمم به زن عمو افتاد که روی زمین افتاده بود و چشمش بسته بود. نه.. نه امکان نداره.
دانای کل:

صحنه ای یادش افتاد: " عزیز روی سجاده اش افتاده بود و جوابش را نمی داد .

یلدا- عزیز؟.. عزیز؟... عزیز؟

جوابی نمی داد یلدا با ترس نزدیکش شد و سرش را بلند کرد عزیز نفس نمی کشید، ضربه ی آرومی روی صورتش زد وبا گریه گفت: عزیز چرا جوابم و نمی دی ؟ عزیز ؟ عزیز جونم؟... پاشو دیگه ، صد بار نگفتم مواظب خودت باش این جا جای خواب نیست که عزیز پاشو عزیز تو که نمی خوای تنهام بزاری هان؟ عزیز گفتمی مامان و بابام نیس ولی خدا هست تو هستی ، پس کوش ؟ ... عزیز؟

وقتی دید جوابش را نمی دهد جیغ بلندی کشید: عزیز—————ز"

با سرعت به سمت زن عمویش دوید و ان حجم مهربانی را در آغوش کشید و پشت سر هم می گفت : نه .. نه
محدثه جونم پاشو! الان پسرت میاد نمی خوای ببینیش ؟.. پاشو ببینم ؟

پرستار های اورژانس به زور کنارش زدند و با برانکارد بردند .

آمبولانس آژیر زنان دور شد و محدثه و یلدا با چشمانی گریان به راه رفته اش نگاه می کردند.

ماشینی جلوی پایشان نگه داشت و خانواده شجاع هراسان پیاده شدند.

مژده خانم- چی شده ؟ یلدا جان چرا گریه می کنی ؟

یلدا توان جواب دادن نداشت به خاطر همین محدثه به جایش با گریه گفت: مامانم ... مامانم و بردند .

مه‌دی‌ار نگاهش به دختری که با معصومیت مادرش را صدا می زد، بود . این دختر یعنی خواهرش است؟

پس مادرش کجاست ؟ گفت بردند ؟ کجا ؟

سوالش را به زبان آورد: کجا بردند؟

محدثه - بیمارستان ...

گیج شده بود او آمده بود مادرش را ببیند نه این که ...

با گفتن "سوار شید " فوری داخل ماشین نشست.

همه سوار شدند و به بیمارستان مورد نظر رفتند.

مه‌دی‌ار انقدر تند میراند که همزمان با آمبولانس رسیدند.

"از راه دوری اومدم کنارت

نزار بگم دوباره دیر رسیدم"

در های آمبولانس را باز شد و مادرش را بیرون آوردند .

"بخاطر من که تمام عمرم

به عشق این لحظه نفس کشیدم

نفس بکش بزار یه بار دیگه عطر نفسهات تنم و بگیره

پاشو می خوام صورتتو ببوسم

بغض که تا نبوسمت نمیره

فکر غریبیه مسافرت باش اینجا کسی و غیر تو ندارم"

زنی با صورت مهر بان و چین و چروک های کمی که نشونه ی سختی این سال هایش بود . مثل ماه بود . با برانکارد از کنارش رد شد.

"پاشو اتاقم و نشونم بده
بغضم و تو کدوم اتاق بیارم
چی شده گلدونارو آب ندادی گل چه بلایی به سرت اومده
پاشو عزیز حالا که وقت خواب نیست
چشماتو واکن پسرت اومده
چشماتو واکن پسرت اومده"

اشک از چشمان مهدیار سرازیر می شد و نگاهش خیره به چشمان بسته ای بود که هر لحظه انتظار باز شدنش را می کشید.

"چشماتو واکن پسرت اومده"

بوی خدا گرفته جانم از تنها نمیزاره فرشته هاشو
ببخش عزیز دوباره دیر رسیدم
تورو به هرچی می پرستی پاشو
فکر غریبیه مسافرت باش اینجا کسی رو غیر تو ندارم
پاشو اتاقم و نشونم بده
بغضم و تو. کدوم اتاق بیارم"

به سمت پدرش، همان مردی که یک روز تنها عموی یلدا بود، رفت و محکم بغلش کرد.

هر دو آرام اشک می ریختند .

آقای آرام، آرام گفت: بالاخره اومدی پسر!

آهنگ مهدی یراحی - مادر
یلدا مات و مبهوت به دیوار روبروی سی سی یو تکیه داده بود و نگاهش به اون درب شیشه ای بود که روش
نوشته،

"ورود ممنوع - CCU بود"

دیروز بعد عمل جراحی قلب باز به سی سی یو آورده بودندش .

مهدیار کنارش قرار گرفت و مانند او به دیوار تکیه داد، آرام گفت: دکترش دیروز می گفت اگه علائم کمی
بهبتر بشه به بخش منتقلش می کنند. .

یلدا بدون نگاه به پسری که یک ماه برای دیدنش لحظه شماری می کرد، گفت: اگه کمی زودتر می اومدی الان
حالش خوب بود .

مهدیار دلش غصه دار شد از این همه غم در صدای عزیز قلبش و گفت : متاسفم ..ترافیک شدیدی بود !

یلدا کمی عصبی گفت: می تونستی لاقل یه زنگ بزنی تا این همه نگران نشه که این بلا سرش بیاد.

مهدیار - گوشیم رو تهران جا گذاشتم ،انقدر عجله داشتم برای رسیدن که به ذهنم نرسید از گوشی ملینا
استفاده کنم.

با بیرون آمدن دکتر از CCU بحشان نیمه ماند .

همه به سمت دکتر رفتند و حال خانم آرام رو پرسیدند.

دکتر - حالش خوبه و علائم حیاتی هم بهتر شده و فردا به بخش منتقل می شه .

همه "خدا رو شکر" زیر لبی گفتند و از دکتر تشکر کردند.

خانواده شجاع به هتل رفتند و از دعوت آقای آرام تشکر کردند.

بعد از ظهر شده بود و همه حاضر و آماده منتظر آمدن ناردونه یه یکی یدونه بودند.

صبح روز بعد آقای آرام زود تر از همه همسرش را از بیمارستان بعد ترخیص به خانه آورده بود .

خانم آرام از وقتی چشم گشوده بود حسین از زبانش نمی افتاد و آقای آرام قول داده بود بعد از ظهر بیاید، این کمی آرامش کرده بود. یلدا

در رو باز کردم ،خانواده شجاع یکی یکی با لبخند وارد شدند با هر کدام سلام و احوال پرسی کردم و در آخر مهدیار وارد شد. چه عجب چشممون به جمال آقا روشن شد!

مهدیار با لبخندی گفت :سلام بر بانو یلدا خوبی؟

هنوز بابت مریض شدن زن عمو ازش دلخور بودم ،سرد گفتم:سلام بله به لطف شما ...بفرمایید.

کنار کشیدم و چون همه نگاهش می کردند، نتوانست چیزی بگوید. نگاه زن عمو و مهدیار بهم گره خورده بود و زن عمو با چنان محبت و حسرتی نگاهش می کرد که دلم آدم خون می شد. انتظارش به پایان رسیده بود.دستم رو بلند کردم و با کنترلی که تو دستم بود همون اهنگی که روز دیدار ملیکا و کیانا پلی کرده بودم رو زدم و اهنگ پخش شد.

"کاشکی میشد بهت بگم

چقدر صداتو دوست دارم

چقدر مٹ بچگی هام

لالایی هاتو دوست دارم

سادگی ها تو دوست دارم

خستگی ها تو دوست دارم
چادر نماز زیر لب
خدا خدا تو دوست دارم
کاشکی رو طاقچه ی دلت
آینه و شمعدون میشدم"

اولین قدم رو برداشت و چشمانش پر اشک شد.

تو دشت ابری چشات"
یه قطره بارون میشدم

کاشکی میشد
یه دشت گل
برات لالایی بخونم

یه آسمون نرگس و یاس
تو باغ دستات بشونم"

محدثت جون دستانش رو باز کرد .

"بخواب که میخوام تو چشات
ستاره هامو بشمارم

پیشم بمون که تا ابد
دنیا رو با تو دوست دارم
دنیا اگه خوب، اگه بد
با تو برام دیدنیه"

مه‌دی‌ار دیگه طاقت نی‌آورد و قدم های باقی رو با سرعت طی کرد و خودش رو تو آغوش محدثت جون انداخت.

باغ گلای اطلسی "
با تو برام چیدنیه

مادر

کاشکی میشد بهت بگم
چقدر صداتو دوست دارم "

محدثت جون با گریه موهای مهدیار رو بو می کشید .

لالایی ها تو دوست دارم "
بغض صداتو دوست دارم

مادر

لالایی
لالایی "

دوباره همه تحت تاثیر قرار گرفته بودند و هر کسی با یه حالتی گریه می کرد که نگو . ملینا ومحدثه رو که دیگه اصلا نگو یکی با دهن باز گریه می کرد و اون یکی هق هقش به هوا بود دستشونم انداخته بودن رو شونه ی هم
....

یه لحظه وسط گریه خندم اومد. همه متوجه شدند و صدای خنده ی جمع بلند شد.

محدثه - من میرم یلدا.

-نه عزیزم تو بشین خودم میرم:

داشتم میرفتم خونه ی عزیز تا کیکی که پخته بودم رو بیارم . صدای زنگ در اومد، رفتم وباز کردم همسایه بود.

آقای محمدی - سلام ... ببخشید این ماشین برای شماست ؟

-سلام... نگاهی به ماشین ی که می گفت انداختم و گفتم: بله چطور؟

آقای محمدی - می خوام ماشینم و بیارم بیرون یه جوری پارک کردن که نمی تونم اگه میشه بیاید جابه جا کنید.

با گفتن "یه لحظه" رفتم تو پذیرایی و گفتم: مه... آقا مهدیار می گن بیاید ماشینتون رو جا به جا کنید.

بله ای گفت و دنبالم اومد. رفتم بیرون، بارون نم نم می بارید انقدر با حال بود که دلم نمی خواست تکون بخورم.

یک رو که بر داشته بودم اومدم بیرون، در حیاط و بستم، برگشتم که برم مهدیار رو پشت سرم دیدم.

مهدیار - ببخشید ترسوندمت؟

"نه" ی آرومی گفتم خواستم برم که دوباره گفت: بازم ناراحتی؟

کمی با حرص گفتم: نه چرا باید ناراحت باشم؟ ... فقط شما این یادت بمونه اون گوشه که تو دسته برای ارتباط استفاده می شه و یه نفر شاید منتظر و دل نگران باشه و باید اون موقع بهش خبر بدی.

مهدیار انگار از حرص خوردن من لذت می برد گفت: یعنی اون یه نفر کیه؟ تو منتظر و دل نگرانم بودی؟

-نه خیرم من منتظرت نبودم اصلا!

مهدیار با لبخند کم رنگی گفت: اما من خیلی منتظر دیدنت بودم!

از تعجب چشم زده بود بیرون... این الان چی گفت منتظر من بوده؟ که چی؟

مهديار وقتي اون حالت من رو ديد لبخندش عميق تر شد وگفت: من خيلي وقت نيست كه فهميدم احساسم به تو چيه. وقتيم كه فهميدم اتفاقي باعث شد كه بهت نغم ولي... ولي الان ديگه بايد بگم.. بايد بگم كه...

منتظر و با خوشحالي كه تو دلم بود گفتم: كه؟؟

با لبخند خبيثي ادامه داد: كه خوشحالم خواهرم نيستي!

با تعجب و ناراحتي گفتم: هان؟؟

مهديار همه چيز رو توضيح داد، اين كه اون مدتي كه رفتارش تغير کرده بود فكر مي كرد من خواهرشم ...
سوالي كه برام پيش اومده بود رو ازش پرسيدم،

- ولي چرا؟ چرا بايد خوشحال باشي از اين كه خواهرت نيستم؟ خيليم دلت بخواد خواهری مثل من داشته باشي!

مهديار - چون كه .. چون...

برخورد دونه هاي بارون رو صورتم حس خوبي بهم ميداد.

دوباره منتظر گفتم: چون؟؟

اونم دوباره لبخند خبيثش رو تکرار کرد وگفت: چون دوست ندارم !!

عصبی برگشتم برم كه صداش مانع شد: دوست ندارم کسی كه بهش علاقمندم من رو داداش صدا كنه و اگه تو خواهرم بودی قسم خورده بودم برگردم به لندن برای همیشه!

تو شوک حرفش بودم كه ادامه داد: الانم به خدا اگه بگی كه علاقه ای بهم نداري ميرم .

چيزی نمی گفتم يعني شوکه شده بودم حس كردم ناراحت شد جلوتر از من راه افتاد كه صداش كردم: هي پسر شجاع!...

با لبخند برگشت سمتم، ادامه دادم: کجا میری خانوادت، خانواده ی جدیدت پس چی؟ من هم...

با اخم کم رنگی گفت: میام دیدنشون... تو چی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: باید فکرام رو بکنم.

بارون شدید تر شد و کیکی که دستم بود خامه هاش پخش و پلاشده بودو خودم هم خیس آب بودم. با هم وارد خونه شدیم همه ی نگاه ها به سمتمون برگشت کمی معذب شدم و برای پرت کردن حواسا گفتم: کیکم خراب شد!... آخه بارون شدیده.

لبخند های معنا داری رو می شد تو چهره ها دید.

محدث جون و مژده خانم با نگرانی نگامون کردند و همزمان گفتند.

محدث جون: شما چرا این طوری شدین؟ الان سرما می خورین، بیاین اینجا براتون پتو بیارم.

مژده خانم: وای بینشون تو رو خدا، خیس آب شدن، سرما می خورین بیاین اینجا ببینم.

مژده خانم به اطراف نگاهی کرد و پتویی که دست محدثه بود رو گرفت و به مهدیار داد.

مهدیار پتو رو رو دوشم انداخت در جواب نمی خواد من گفت: الان سرما می خوری دختر خوب!

دوباره لبخندایی بود که از در و دیوار سرازیر می شد سمتمون!

چند قدم جلو تر رفتیم که محدث جون با پتویی نزدیک مهدیار شد و رو دوشش انداخت و گفت: قربونی پسری گلم برم که نگران (صداش رو کمی آروم تر کرد تا خودمون بشنویم) عروسم گلمست!

از خجالت داشتم آب می شدم.

محدث جون دوباره با لبخند ادامه داد: ببین چه خجالت می کشد خب من همیشه می گفتمت که تو عروسی خودمی!

مهدیار هم با صدای آرومی وبا تقلید از لهجه گفت: مامانی گلم انقدر خجالتش نده ..بزار فکراش رو بکنید بعد!

صدای خنده ی همه بلند شد .وای آبروم رفت مثلا اینا آروم حرف میزدن که اونا نشنونا .

عمو با خنده: یعنی الان یه جا هم پسر و هم عروس دار میسیم؟ چه خوبس خدا!

دوباره خندیدند که زن عمو گفت : بس است خجالت ندین عروسم و بزاین فکراش رو بکنند شاید قبول نکرد اصلا.

صدای اعتراض مهدیار بلند شد: مامان!

ماشالا همه که امروز خوش خنده شده بودند دوباره که نه...چند باره غش کردند از خنده.

۹ ماه بعد"

امشب شب یلدا بود و همه تو عمارت جمع شده بودیم .یک هفته بعد، اون روز بارونی با جواب مثبتم خانواده شجاع اومدن خواستگاری جالبش اینجا بود که عمو اینا هم خانواده من بودند هم مهدیار!

عمو وقتی از مهریه و کلا از هر چیزی که می خواست صحبت کنه یدونه به نفع مهدیار می گفت و چند تا به نفع من!

عید رو هم مهمون ما بودند و جایی تو اصفهان نموند که نرفته باشیم .ناگفته نماند که عروسی مهران و نرگس هم انجام شد و الان دو ماهه که از ماه عسل برگشتند و زندگی خوبی دارند خدا رو شکر ...

از نگا های آقای معتمد (پدر نرگس) به تهمینه خانم هم غافل نبودم این وسط .مثل این که قراره خبرای جدیدی بشنویم.

آقا و خانم شجاع هم از عمو اینا تقاضای بخشش کرده بود و یادمه زن عمو در جوابش گفت: باور کن خیلی سختس برام... میدونم که تقصیر شما نبود ولی نیاز به زمان هست تا یادم برد اون چند سال زجری که کشیدم.

و الان نه ماهه گذشته و هنوز نبخشیدتشون ...

رو تاب نشسته بودم و تو فکر بودم که با صدای مهدیار به خودم اومدم .

مهدیار - چرا این جا نشستنی خانمم ؟ هوا سرده سرما می خوری!

همزمان با حرفش کتش رو انداخت رو دوشم.

- ممنون عزیزم... دارم فکر می کنم!

نشست کنارم ودستش رو انداخت دور کمرم وگفت: به چی فکر می کنی؟

-به این که خدا چقدر مهربونه...درست لحظه ای که آقا بزرگ کمک لازم داشت و زن عمو هر روز غمگین تر می شد من اومدم تهران...روزای اولی که اومده بودم تهران,نه خوابگاه داشتم ونه کار,می گفتم چقدر بدبختم و بدبختر از من نیست...الان که فکر میکنم می بینم خدا به من لطف داشته و این حکمتش تو این بود که بیام و تو رو ببینم,این راز معلوم بشه,تا اومدن ملیکا از کیانا مراقبت کنم .

مهدیار - به آقای معتمد کمک کنی و خیلی کارای دیگه که با اومدن تو درست شده.میدونی الان که فکر می کنم می بینم تو فرشته ی زندگی منی...ممنون که به زندگی من اومدی فرشته ی مهربون.

لبخندی زد و گفتم: از اون بالایی تشکر کن که ما رو سر راه هم قرار داده...واقعا بعضی وقتا آدم از شرایط به وجود اومدشون ناراضین و گله دارن اما نمی دونن چه حکمت زیبایی پشت اون هست .

هر دو لبخندی زدیم و با هم گفتیم " خدایا شکرت "

مهدیار - حالا یه چیزی نمی خوامی به من بگی بابا چند ماه منتظر شنیدنشم بگو جان من!

با شیطنت ابرو بالا انداختم و گفتم : چرا می خوام بگم ... بگم که!

منتظر و مشتاق داشت به من نگاه می کرد.

دستامو تو بغلم جمع کردم و گفتم : بگم که وای هوا چقدر سرده !!

حس کردم ناراحت شد بلند شد و گفت : اما من خیلی دوست دارم.

داشت می رفت که صدایش کردم: هی پسر شجاع ! ... باید بگم که چیزه ... من عاشقتم !!

با خنده برگشت طرفم و بغلم کرد وزیر گوشم گفت: جان من، چی میشه که همون اول بگی !

با چشمای شیطونم نگاش کردم و گفتم : نمیشه ... مزش به همون پسر شجاعه.

صدای کیانا اومد و زود جدا شدیم.

کیانا- یلدا, دای جون... کجایین ؟ بیاین مامان صداتون می کنه

مهدیار - چشم عزیزم اومدیم

باهم رفتیم داخل همه دور هم نشسته بودند و مثل این که خبرایی بود چون رو لب همشون لبخند بود و ساکت بودند.

وقتی پرس و جو کردیم فهمیدم بلاخره زن عمو و عمو تونستند خانواده شجاع رو ببخشند... از ته دل لبخندی زدم.

اقای شجاع - کجایین پس شما دوتا مثلا امشب شب یلداست ها

با تعجب گفتم : شب من ؟

همه خندید

مه‌دیار - بله شب شما ...ا‌خه شما یلدای منی ...منم می خوام امشب با شما جشن بگیرم

آقا بزرگ با لبخند نظاره گر شادی دو خانواده بود .وقتی یلدا سرش را به سمت عکس برگرداند آقا بزرگ برایش چشمکی زد .

سرانجام به حکمت
اتفاقات زندگی پی می‌برید ،
پس فعلا به سردرگمی‌ها بخند
از میان اشک‌ها لبخند بزن
وهمواره به خودت یادآوری کن
پشت هر حادثه
قطعا دلیلی نهفته است ...!!

خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری

پایان

۲۶/۶/۹۷

سخن نویسنده:

متشکرم از تک تکتون که وقت گذاشتید و رمانم رو خوندید .

بعضی جا ها شاید کم گذاشتم به بزرگی خودتون ببخشید انشالا قلمم رفته رفته قوی تر خواهد شد و شاید یه روزی بازنویسی کنم و مطالب جدیدی اضافه کنم .

بعضی جاها شاید حس کنید داستان سریع پیش رفت و می‌تونست بهتر از این باشه...بله درسته انشالا آگه استقبال بشه برای نسخه ی چاپی درستش می‌کنم.

تمام سعیم رو کردم تا از داستان زده نشید و جذاب باشه نمی‌دونم تا چه حد موفق بودم؟

رمان های جدیدی در پیش دارم که مطمئنا خوشتون خواهد اومد .

منتظر بهشت مخفی رمان جدید من باشید.

ارتباط با نویسنده:

آدرس اینستاگرام من : zahra.javahery

با تشکر

(زهرا جواهری)

ویراستا:سمانه امینیان

گرافیکست:مهتاب موذنی

(جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به ادرس www.98iia.com مراجعه نمایید)